

تو همیشه بودی

رویا قاسمی

تهران - ۱۴۰۰

سرشناسه : قاسمی / رویا
عنوان و نام پدیدآور : تو همیشه بودی / رویا قاسمی
مشخصات نشر : تهران، مؤسسه انتشارات آرینا، ۱۴۰۰.
مشخصات ظاهری : ص.
شابک : 978-964-193-558-2
وضعیت فهرست‌نویسی : فیپا.
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره : PIR
رده‌بندی دیوئی :
شماره کتابشناسی ملی :

نشر آرینا: خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ۲۰۸

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

تو همیشه بودی

رویا قاسمی

چاپ اول: پاییز ۱۴۰۰

تیراژ: ۵۰۰ جلد

نمونه‌خوان نهایی:

حروفچینی:

لیتوگرافی:

چاپ و صحافی:

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978-964-193-558-2

یک، دو، سه، نفس عمیق!

یک، دو، سه، نفس عمیق!

یک، دو، سه، نفس عمیق!

به نفس نفس می‌افتم و روی یکی از نیمکت‌های خالی، کنار بوته‌ای سبزرنگ می‌شینم. لبخندی می‌زنم به پیرمرد و همسرش که هر روز صبح همین موقع هم رو می‌بینیم و لبخندهای چروکیده‌شون رو هدیه می‌گیرم. در بطری آب رو باز می‌کنم، دهنه‌ی پلاستیکیش رو به لب‌هام می‌چسبونم و همه رو یک‌ضرب سر می‌کشم. عاشق صدای قلپ‌قلپ پایین رفتن این مایع حیات از حنجره‌م هستم. با آستین گرم‌کنی که تنم کرده‌م، گوشه‌ی لب‌هام رو پاک می‌کنم. حسابی دوییده‌ام و تن خیس از عرقم احتیاج به یک آب گرم حسابی داره. کلاه سویی شترم رو روی سرم مرتب می‌کنم، هندزفری‌ها رو توی گوش‌هام فرو می‌کنم، از روی نیمکت بلند می‌شم، سمت دوچرخه‌م می‌رم و بعد از اینکه سوار می‌شم، تصمیم می‌گیرم تموم مسیر پارک تا خونه رو فقط رکاب بزنم، بی‌وقفه! و این نگرانی رو که امکانش هست اون دو تا دیوونه و رئیسشون منو ببینن، از خودم دور می‌کنم. رکاب می‌زنم و آهنگ راک بدون کلامی توی گوش‌هام شروع می‌کنه به جیغ زدن. از کنار پیرمرد و پیرزن مسن رد می‌شم و زنگ دوچرخه‌م رو به نشونه‌ی خداحافظی براشون به صدا درمی‌آرم. نسیم آروم و خنکی به گونه‌هام برخورد می‌کنه و صورت گرگرفته از تحرکات دوساعته‌م رو نوازش می‌کنه. "خیلی هم به موقع بود و نسیم جون رو لازم بودم!"

سرعت رکاب زدن رو همراه با اوج گرفتن آهنگ بیشتر می‌کنم و به سرعت از میون ماشین‌هایی که پشت چراغ قرمز توقف کردن عبور می‌کنم.

"از اون دیوونه‌ها هیچی بعید نیست، حتی بودن تو یکی از همین ماشین‌های

پشت چراغ قرمز! هرچند الان اول صبحه و فقط می شه تو تختشون پیداشون کرد."

درحالی که نفس نفس می زنم، چند بار پشت سرهم زنگ دوچرخه رو به صدا درمی آرم. خیلی طول نمی کشه که آقا صفر دروازه ی بزرگ آهنی رو باز می کنه. سری براش تگون می دم و به سرعت نور وارد عمارت زرین خان می شم. مسیر ورودی تا عمارت اون قدر طولانی هست که به رکاب زدنم ادامه بدم و ناله ی کشاله هام رو پشت گوش بندازم. کنار پله ها از دوچرخه پایین می آم و همون جا رهاش می کنم و بی توجه به صدای برخوردش با زمین، از پله ها بالا می رم. پشت در طلایی چند لحظه ای صبر می کنم و دستگیره رو آروم پایین می کشم و با نوک پا وارد عمارت می شم. از کنار مجسمه ی طلایی رنگ و موردعلاقه ی صاحب جدید عمارت که یه شیر غران هست رد می شم. همه ی تلاشم رو به کار می برم تا بدون ایجاد کمترین صدایی خودم رو به اتاقم و بعد وان حمومم برسونم.

بی سروصدا از سالن بزرگ و تازه دکور شده می گذرم و سعی می کنم به اون کاناپه ی بزرگ و زیادی شیکی که مخصوص هیکل درشت و ورزیده شه بی تفاوت باشم. "کاناپه که نیست، لامصب فتوکپی برابر اصل صاحبشه!" دو قدم مونده به پله ها، صدایی رو که نباید، می شنوم!

- کجا تشریف داشتین؟

همین رو کم داشتم. بی توجه به آدم... البته آدم که چه عرض کنم، بی توجه به احمق پشت سرم به راهم ادامه می دم.

- محیا، با تو هستم!

کلافه پوف بلندی می کشم و سمتش می چرخم و طلبکار نگاهش می کنم. البته که خودش هم دست کمی از من نداره.

- کجا تشریف داشتی اول صبحی؟

بعد از این همه سال هنوز نتونستم قلدریشون رو هضم کنم. کلاه از سرم عقب می کشم و با علم به این موضوع که جوابم عواقب سختی داره، با پررویی می گم:

- رفته بودم ورزش.

خیره نگاهم می کنه.

- با دوچرخه؟

دست به کمر می شم و می گم:

- آره که با دوچرخه.

حرف از دهنم کامل بیرون نیومده، با تحکم می گه:

- حرف حالیت نمی شه، نه؟

با انزجار کنارش می زنم.

- به تو ربطی نداره!

- صبر کن به داداش بگم، اون وقت ربطش رو می فهمی!

- تو هم با اون داداشت!

برمی گردم تا به حمومم برسم که کلاه سوئی شترم رو از عقب می کشه و منو سمت خودش می کشونه. دهن باز می کنم تا جیغ بلندی بکشم و جواب کارش رو بدم.

- ولم کن دختره ی وحشی!

- وحشی خودتی.

سرخ شده و من اصلاً ناراحت نمی شم، بلکه خیلی هم خوشحال می شم. با پاهامون واسه هم لگد می پرونییم و من با چشم هام فحش بارونش می کنم، اونم با دهنش!

- چه خبره اینجا؟

با شنیدن صداش، هر دو از ترس هم رو رها و سر و وضعمون رو مرتب می کنیم. خودشیرین خان زودتر به حرف می آد:

- سلام خان داداش.

اونم خودش رو مرتب می کنه و نگاه پرخط و نشونی روونه می کنه.

- اول صبح اوادم، دیدم خانم دوباره رفته بیرون، اونم با دوچرخه!

دروغ چرا؟ اینجا همه مثل چی از زرین خان حساب می بریم. قضیه ی من هم

که سوای همه‌ست. نگاه پرغضبش برای دو هفته کابوس دیدنم کافیه! این همه اقتدار و جذبه رو مگه می‌شه دید و حساب نبرد؟ کنار اخم‌هاش نگاهی به میچ دست قطورش می‌ندازه، ضربه‌ای به صفحه‌ی ساعت مارک طلایی رنگش می‌زنه که هدیه‌ی یکی از دوست‌های فابشه و صدای بم و جدیش لرز به تنم می‌ندازه. - ساعت هشت صبحه!

با دلهره به احمق کناریم که باعث قرار گرفتنم در این وضعیت شده، نگاه می‌کنم. ظاهراً از وضعیتی که توش هستم حسابی راضیه و قرار نیست کمکم کنه. - بهت گفته بودم حق نداری کله‌ی سحر از خونه بزنی بیرون، اونم با این سر وضع!

نگاهی به سویی شرت و شلواری می‌ندازم که خودشون از آخرین سفرشون به ترکیه برام گرفتن. "چه‌شه مگه؟" لب‌هام در شُرف آویزون شدن هستن که از پله‌ها پایین می‌آد. یک قدم به عقب برمی‌دارم. قدم بلندی برمی‌داره و روبه‌روم می‌ایسته، سر پایین می‌ندازم. نگاهم از پاهای بلندش بالاتر نمی‌ره، یا بهتره بگم جرئت نداره بالاتر بره! البته بعضی اوقات که الان شامل اون بعضی اوقات می‌شه!

نمی‌شد چهره‌ی پر از جذابیتهش، ترکیبی با ترس و دلهره نداشت؟ نه، واقعاً نمی‌شد خدا موقع خلقتش این‌همه جذابیت رو باهاش خلق نمی‌کرد که من این‌جور مواقع رسماً لال نشم و سر بلند کنم و راست‌راست تو چشم‌هاش زل بزنم و بگم «فرمایش؟»!

- کلاس گیتارت تا دو هفته کنسله.

به سرعت نور سر بالا می‌گیرم. ماشاءالله این قدر قدش بلند هست که گردنم رو باید بالاتر از حد معمول بگیرم و خطر آرتروز گردن رو به دوش بکشم.

- اما...

- سه هفته!

- من...

- یک ماه!

پلک‌هام جایی واسه بیشتر گشاد شدن نداره. لب‌هام از هم باز مونده و به زورگویی مسلمش خیره‌ام. ابروهای خوش‌حالت و به هم گره خورده و اون خط اخم روی پیشونیش که درست بالای ابروها قرار داره و جذابیتهش رو لعنتی‌تر نشون می‌ده در معرض دیدم قرار داده و من واقعاً نمی‌تونم از خودم دفاع کنم. نگاه التماس‌آمیزم رو به مردمک تیره‌ی چشم‌هاش می‌دم، بلکه دلش به رحم بیاد و از تنبیه ناعادلانه‌اش پشیمون شه. اما خب اون زرین‌خانه و هر حرفی رو فقط یک‌بار می‌زنه و هیچ‌وقت هم ازش برنمی‌گرده، هیچ‌وقت! از کنارم رد می‌شه و بوی عطر گرون‌قیمت و همیشه پُرندهش توانایی این رو داره که ماه‌ها زیر بینیم بمونه!

"زورگوی خوش‌سلیقه‌ی زیادی لعنتی!"

- تا تو باشی واسه من ادا‌ی شاخ‌ها رو درنیاری.

هرچقدر زورم به خان‌داداشش نرسه، به این پشه‌ی نر که همه‌ش یک سال از من بزرگ‌تره و از قضا کاوه نام داره و واسه من همون آقاگاو‌ه‌ست، می‌رسه. در نتیجه حرص و عصبانیت‌م تبدیل به لگد محکمی می‌شه که درست روی ساق پاش خالی می‌شه و تا آقاگاو‌ه بیاد آه و ناله کنه، سمت اتاقم فرار می‌کنم. صدای بلندش توی گوشم می‌پیچه:

- مگه دستم بهت نرسه محیا!

_خب می‌توننی تلاشت رو بکنی تا برسه گاو‌ه جان.

در کمال خوش‌شانسی، مامان هنوز بیدار نشده تا به تنبیهاتم اضافه کنه که از قضا گرفتن گوشی آیفون عزیزم تنبیهی که هر بار به اجرا کردنش اصرار داره و نمی‌دونم چه خصومتی با گوشی عزیزم داره، در صورتی که می‌دونه من زیادی گلابی تشریف دارم و پام خطا نمی‌ره. اما خب چه می‌شه کرد! مامان رو نمی‌تونم هیچ‌جوره قانع کنم در این مورد. در واقع دارم به این نتیجه می‌رسم که مامان داره با گوشیم منو تهدید می‌کنه و بدتر اینکه منم دارم برای حفظ آیفون عزیزم بهش باج می‌دم! "خدا خودش ما رو برای هم نگه داره. آمین!"

بعد از یه دوش حسابی کنار ناراحتی فراوون بابت عقب موندن از کلاس

گیتارم که به هزار التماس مامان رو برای ثبت نامم راضی کرده بودم، حوله پیچ از حموم بیرون می آم. واقعاً چطور دلش او مد؟ این همه جلوی چشم هاشون ناز مامان رو کشیدم تا بذاره برم و البته که مامان با مشورت و رضایت زرین خان رضایت خودش رو اعلام کرد! نمی دونم این قدر نفوذ روی تک تک اعضای این خونه رو چه جوری به دست آورده!

با همون تن پوش حوله ای خودم رو روی تختم پرتاب می کنم و سعی می کنم به این فکر نکنم که مامان وقتی بیاد تو اتاقم و منو با این سر و شکل ببینه، چه بامبولی راه می ندازه! "در زدن هم که تو مرامش نیست خدا رو شکر، رعایت حریم خصوصی صفره!"

قضیه ی همخونه بودن ما زیادی جالبه. البته جالب که چه عرض کنم، یه کمی خجالت آورده. یه کمی هم نه، بیشتر از این حرف ها. البته این نظر شخصی منه و از بقیه خبر ندارم.

خانواده ی پدریم، خانواده ی با اصالت و سرمایه داری بودن، طوری که تا چند نسلشون بخورن و بریزن و بپاشن و پولشونم تموم نشه. پدر بزرگم مرد بزرگی بود. البته من ازش تصویر یا خاطره ای به یاد ندارم، خیلی کوچیک بودم که فوت شد. پدرم یه برادر داشت و یه خواهر، بابا فرخم و عموفریبرز و عمه فریبا. عموفریبرز پسر بزرگ و ارشد خانواده بود و بعد از اون، عمه فریبا و بابام هم ته تغاری خانواده حساب می شد. این طور که از صحبت های مامان فهمیدم، البته به زور ازش حرف کشیدم، نمی آد به خوبی و خوشی تعریف کنه که! بعد از ازدواج عموفریبرز و عمه فریبا، پدر بزرگم اصرار داشته برای رفتن بابا فرخم به سربازی. عجز و لایه ی مامان بزرگم و بابام تأثیری نداشته و حرفش رو به کرسی می نشونه. خلاصه اینکه بابا فرخم به قسمت های مرزی فرستاده می شه و بابا بزرگم کاری برای جابه جاییش انجام نمی ده، چون معتقد بوده بابا فرخم زیادی کنگر خورده و لنگر انداخته بوده! بابا فرخم به خاطر خدمت تو قسمت های مرزی، همیشه با عشایر قشلاق نشین و بیلاق نشین برخورد می کرد. یه بار هم تو یکی از درگیری های مرزی پاش می شکنه و به خاطر نبود دکتر برای درمان، می برنش

پیش پیرمرد عشایری که دوا درمون سرش می شده. مامان من نوه ی همون پیرمرد بود و بابام بعد از دیدن مامانم، یه دل نه صد دل عاشقش شد. خلاصه تبرپ لاو برمی دارن و من تو رو می خوام تو هم منو می خوای راه می ندازن و بابام بار و بندیش رو جمع می کنه و می آد تهرون تا خبر عاشق شدنش رو به پدر و مادر خدا بیامرزش بده. بابا فرخ اول قضیه رو برای عموفریبرز می گه و با مخالفت شدید برادرش روبه رو می شه، اما دست بر نمی داره و می ره سراغ عمه فریبا. از اونجایی که خواهرها معمولاً دلسوزترن، عمه فریبا قول می ده با مادر جون و پدر جون حرف بزنه تا ببینن خدا چی می خواد. عمه فریبا به قولش عمل می کنه و حرف دل بابا رو واسه پدر و مادرش بازگو می کنه و جنگ جهانی سوم با حضور زرین خان بزرگ و پسر کوچیکش شروع می شه! دیگه دقیقاً نمی دونم چی شد و چی کار کردن، فقط می دونم زرین خان بزرگ پدرم رو از ارث محروم می کنه و می گه دیگه پسری به اسم فرخ ندارم. بابای دلشکسته م هم بار و بندیش رو جمع می کنه و برمی گرده سربازی. با کمک فرماندهش مامانم رو از پیرمرد خواستگاری می کنه و ازدواج می کنن و زندگی ساده و محقرانه شون رو شروع می کنن. این طور که مامان می گه، خیلی خوشبخت بودن تا اینکه بابا فرخ یه مریضی لاعلاج می گیره. من همه ش سه سالم بود و چیز زیادی یادم نمی آد. حال بابا خیلی بد می شه و مامان دور از چشم بابا با عموفریبرز تماس می گیره و ازش درخواست کمک می کنه. طولی نمی کشه که عموفریبرز می آد پی برادر مریضش و ما رو به تهران می آره. بابا مستقیماً به بیمارستان منتقل می شه و ما هم به عمارت. من هیچی از رفتار هاشون یادم نمی آد، اما مامان هیچ وقت چیز بدی نگفته.

متأسفانه برای بابا فرخ نمی شد کاری انجام داد و دو روز بعد از انتقالش به بیمارستان فوت می شه. قبل از فوتشم فقط با عموفریبرز حرف می زنه و این طور که بعداً مامان گفت، وصیت کرده بود عموفریبرز مامان رو به عقد خودش دربیاره! خلاصه عموفریبرز برای اجرای وصیت برادرش یه جنگ بزرگ راه می ندازه و مامان رو عقد می کنه. از اونجایی که زن عموفریبرز دختر خاله ی

عمو و بابا بود، یه نزاع طایفه‌ای پیش می‌آد، اما زرین‌خان بزرگ همه رو سر جاشون می‌نشونه و مامان رو به‌عنوان عروس خانواده می‌پذیره. اینجاست که باید گفت "حتماً باید بابام می‌مرد تا ما رو قبول کنی؟ نمی‌شد از اول قبول می‌کردی؟ شاید بابا فرخم زنده می‌موند و این تعداد آقا بالاسر برام ردیف نمی‌شد!"

زن عمو بهجت، زن اول عموفریبرز، با حضور مامان کنار نیومد و طلاق گرفت و رفت. مامان موند و سه تا پسر بچه‌ی تخس و شیطون و من! امین، پسر بزرگ عموفریبرز که اسم پدر بزرگ رو داره و به خاطر شباهت ظاهریش با زرین‌خان بزرگ، زرین‌خان کوچک خانواده نامیده شده، تو مرز سی سالگیه. از همون بچگی همه زرین‌خان صداش می‌کردن و براش ارج و قرب خاصی قائل بودن. همین رفتارهاشون باعث شده آقا این قدر دور برش داره! حالا نیست و من ادای شیرها رو درمی‌آرم، جلوش موش هم نیستم.

پسر دوم خانواده محسنه. بیست و پنج سالشه و یه چیزی بین زرین‌خان و آقا گاو هست. حداقل می‌شه دو کلوم باهاش حرف زد! دیشم همه رو پیچوند و گفت با دوست هام می‌رم لواسون، در صورتی که من خودم تلفنی وقتی داشت با دوست جدیدش حرف می‌زد، حرف هاش رو شنیدم. "والا شرمم می‌آد بگم چی‌ها شنیدم! پسرهای چندش!"

پسر سوم، همون آقا گاو موند، بیست سالشه و من و اون کلاً با هم نقش‌های زیادی تو خونه ایفا می‌کنیم، از جمله خروس جنگی، گربه‌سگ، تام و جری و... نقش‌های مهمی هم هستن که اکثراً به گرفتن حال من ختم می‌شه و اون به خاطر پسر بودنش از زیر همه چی درمی‌ره و من به خاطر دختر بودنم و حفظ شئونات دخترونه تمبیه می‌شم. می‌دونم خیلی ناجوانمردانه است، اما خب هست. به همین راحتی آقا گاو واسه همیشه گاو می‌مونه و محیا خانم تربیت می‌شه. "ها والا!"

بدتر از همه هم این مامان‌خانمه که خیلی رو کنترل کردن من وقت می‌ذاره. "آقا ما نخوایم تربیت شیم، باید کی رو ببینیم؟" چشم‌های زرین‌خان که تو ذهنم

نقش می‌بنده، حرفم رو پس می‌گیرم. "اصلاً من می‌خوام تربیت بشم، اونم زیر نظر شخص شخص خودش. دروغگو هم دشمن خداست!" همون طور که با حوله روی تخت دراز کشیدم، حاجت‌روا می‌شم و مامان طبق معمول بدون در زدن وارد می‌شه. قبل از اینکه بیاد و یه فصل نصیحتم کنه، پتو رو روی سرم می‌کشم.

- باز با تن و بدن خیس رفتی رو تخت؟!
"خدا رو شکر دست هم بر نمی‌داره. آخه مادر من، وقتی می‌بینی آدم بشو نیستم، کوتاه بیا دیگه!"

پتو که از سرم کشیده می‌شه، لپ‌هام رو از حرص پرباد می‌کنم. دستی روی انبوه موهای خیسم می‌کشه و شروع می‌کنه به غرغره‌های مادرانه:
- موهات رو چرا خشک نکردی؟ نمی‌گی سرما می‌خوری؟ آخر من از دست تو دیوونه می‌شم!

"ناراحت نباش مامان‌خانم، قبلش منو راهی تیمارستان می‌کنی!" حالا مگه می‌شه ازش انتقاد کرد؟ حسابم با کرام‌الکاتبینه! یه ایل مواظب من و اسمش رو هم گذاشتن غیرت و نگهداری.

"آقا ما نخوایم برامون غیرت خرج کنید و یه پسوند نگهداری هم بهش بچسبونید، تکلیفمون چیه؟"

"هیچی، فقط کلاً گیتارت رو باید ببوسی و بذاری کنار!"

- بلند شو ببینم!
بازوم رو می‌گیره و روی تخت می‌شینم. سمت درآورم می‌ره، سشوار رو از کشو خارج می‌کنه و نگاهم می‌کنه.

- سیمش نمی‌رسه اونجا خدمت برسم، بیا اینجا دختر.
"کلاً مدل صحبت کردنمون فتوکپی برابر اصل همه!" از جام بلند می‌شم، البته به‌زور. روی صندلی می‌شینم و از تو آینه به مامان که در حال کشتی گرفتن با موهامه نگاه می‌کنم. "راحت باش، از ته قطعشون کن!"

- نمی‌ذاری برم کوتاهشون کنم که... نگاه کن، شبیه جن شدم!

با دهن بسته می‌خنده. برام چشم‌غره می‌ره و می‌گه:

– سال به سال رنگ شونه رو نمی‌بینن به خودشون. دختر تو کی می‌خوای بزرگ شی؟! "

"باز حرف رو کشوند به بزرگی و بچگی من. بابا من همینم، چرا نمی‌خوان قبول کنن؟ حتماً باید طبق صلاح‌دیدشون رفتار کنم تا دست از سرم بردارن؟! "

"حتماً دیگه!"

بعد از خشک کردن موهام، نوبت قسمت سخت ماجرا یعنی شونه کردن می‌رسه. آخه این چه طرز شونه کردنه مادر من؟ نصفش رو چیدی که!

بالاخره دست از سر کچلم برمی‌داره، البته با بوسه‌ای مادرانه روی گونه‌م و می‌خواد که سر میز صبحانه حاضر بشم. امیدوارم کاوه، نه، همون آقا کاوه، رفته باشه و نتونه به مامان خط بده؛ که البته از محالاته!

"پسره‌ی گنده بیست سالشه و انگارنه‌انگار!"

"حالا نه اینکه خودت با نوزده سال سن نمونه‌ی بارز یه دختر خوبی!"

"پس چی که هستم. اعتماد به نفسم تو حلق این کاوه‌ی خبرچین!"

هرچقدر مامان اصرار داره که جلوی پسرهای رعایت کنم، نمی‌شه. از بچگی باهاشون بزرگ شدم و یه جورایی حس می‌کنم به من محرم هستن. با همه‌ی قلدری‌هایشون تو این یه مورد باهام موافقن و مثل من گوششون به حرف مامان بدهکار نیست.

تی شرت و جین می‌پوشم و به طبقه‌ی پایین می‌رم. از دور مامان و کاوه و بزرگ طایفه رو می‌بینم پشت میز نشستن. کاوه از همون فاصله دستش رو به صورت افقی زیر گلویش می‌کشه و لب می‌زنه:

– پخ‌پخ.

"آخر کار خودش رو کرد!"

از نگاه بُرنده‌ی مامان همه چی دستگیرم می‌شه، با این حال به روی خودم نمی‌آرم و روی صندلی می‌شینم. مامان برام چایی می‌ریزه و مثل همیشه طاقت نمی‌آره و جلوی پسرهای شروع می‌کنه به مؤاخذه!

– اول صبح بلند شدی لک‌لک سوار اون دو چرخه‌ی عهد بوق شدی و رفتی ورزش که چی؟

"خدایا، می‌شه یه کنترل داشته باشم مخصوص مامانم تا بتونم کنترل حرف زدنش رو دستم بگیرم؟ نمی‌شه؟"

– محیا!

زیرچشمی به کاوه و بعد به زرین‌خان نگاه می‌کنم. ظاهراً مشغول خوردن صبحانه هستن، اما من که می‌دونم حواس پنجگانه‌شون اینجاست. "ای خدا، منو بردار از رو زمین، همه یه نفس راحت بکشیم!"

– گوشیت رو که یه هفته ازت گرفتم، می‌فهمی وقتی می‌گیم نباید کله‌ی سحر از خونه بزنی بیرون یعنی چی!

سریع عکس‌العمل نشون می‌دم.

– مامان!

– حرف نباشه!

"ای بابا! دو تنبیه برای یک اشتباه، عادلانه نیست!"

نگاهی به دو مرد روبه‌روم می‌ندازم. اصلاً به روی خودشونم نمی‌آرن که صبح منو گیر انداختن و یه حال اساسی هم ازم گرفتن. راحت و ریلکس در حال خوردن صبحانه‌شون هستن. لبخندهای حرص‌درآر کاوه و چهره‌ی بی تفاوت خان‌داداشش حالم رو بد می‌کنه. این‌همه مردسالاری تو این خونه داره کاسه‌ی صبرم رو لبریز می‌کنه.

دست به سینه می‌شینم و به میز خیره می‌شم.

– بخور غذات رو محیا!

باید یه فکر اساسی واسه این رفتارهای بچگانه‌ی مامان با خودم بکنم. دیگه داره خسته‌م می‌کنه! بی‌میل لقمه‌ای کره و غسل برای خودم می‌گیرم.

– فردا مادرتون برمی‌گرده.

زرین‌خان نگاه به مامان می‌کنه و یک لنگه ابروش رو بالا می‌ده.

– در جریانم.

"آخه مادر من یکم سیاست هم خوب چیزیه. آخه تو چرا باید خبر او مدن زن سابق شوهر خدایا مرزت رو بدی؟"

نیم‌نگاهی به قیافه‌ی پکرم می‌ندازه و بلند می‌شه. مسیرش طبقه‌ی بالا، سمت اتاقشه، حتماً برای تعویض لباس و البته سِت کردن با لامبورگینی خفن‌تر از خودش! این سه تا زیادی خوش به حالشونه. این قدر عشق و حال می‌کنن و می‌رن تفریح و دور دور که نگو! البته امین آقامون به شدت اون دو تا نیست، اما خب باز سر و گوشش می‌جنبه و از وقتی هم که عمو فوت شد و رسماً شد همه‌کاره‌ی این خاندان، یکم بیشتر به کارهایی می‌پردازه که قبلاً بهشون نمی‌پرداخت! مثلاً پیج اینستاش فالوور پارو می‌کنه کنار تیپ و قیافه و لامبورگینی و...

اون محسن رو که اصلاً نگو! چپ و راست با دوست‌های رنگ و وارنگش عکس می‌ذاره تو پیجش و زیر عکس هر زُل جدیدی که می‌زنه، می‌نویسه مای‌لاو!

آقا گاوچه چشم نخوره مثبت تشریف داره. اصلاً اینستا نداره. یه عکس کپک‌زده هم از دوره‌ای که تازه سبیلش سبز شده بود روی پروفایل تلگرامش گذاشته و قصد برداشتنش رو هم نداره. یعنی اصلاً براش مهم نیست یا به قول خودش وقت نداره! راست می‌گه بچه‌م. بالاخره باید وقت کافی واسه چوب زدن زاغ‌سیاه من داشته باشه یا نه؟ می‌بینید تو رو خدا چقد سر آقا گاوچه‌مون شلوغه؟!

- نمی‌گی تنهایی اول صبح می‌ری بیرون، اگر بلایی سرت بیاد، من چه خاکی تو سرم بریزم؟

"ای خدا! دوباره شروع شد!"

کاوه با سر به مامان اشاره می‌کنه که یعنی "جواب بده حالا، البته اگه جرئت داری!" نکبت! براش چشم‌غره می‌رم و رو به مامان می‌گم:

- رفتم پیاده‌روی. مگه خلاف شرع کردم؟

- باز چشم خان‌داداش رو دور دیدی، زیونت باز شد؟

مامان به کاوه نگاه می‌کنه و می‌گه:

- یه مدت که گوشیش رو ازش گرفتم، درست می‌شه!

"ااا، تو رو خدا ببین! به جای اینکه بگه تو کار ما دخالت نکنه، بهش پر و بال هم می‌ده که دفعه‌ی بعد رسماً منو کنترل کنه!"

کاوه لبخند پرشیطنتی بهم می‌زنه که یعنی "خوردی؟ حالت جا اومد؟" رو می‌کنم به مامان و صدای اعتراضم بلند می‌شه:

- مامان خانم، قبل از شما زرین خانتون منو از کلاس گیتارم منع کرده، این قدر نگران نباش. از زیر تنبیه‌هاتون که فقط شامل حال من می‌شه در نمی‌رم، یعنی نمی‌ذارین که دربرم!

با اخم از جام بلند می‌شم که صدای مامان در می‌آد:

- هیچی نخوردی که!

"ای خدا از دست مامانم! واقعنی الان خوردن و نخوردن صبحانه‌م مهم‌تر از ناراحتی و تنبیه‌م بود؟ من بمیرم هم مامان رو درک نمی‌کنم!"

سمت اتاق خوابم می‌رم و سعی می‌کنم مغزم رو خالی از این کنم که مامان چطور اجازه می‌ده مادر پسرها بعد از مرگ عموفریبز راحت تو این خونه رفت‌وآمد و حتی ریاست کنه! درسته این خونه بعد از عموفریبز تمام و کمال به امین آقا رسید، اما بعد از مرگ مامان که البته هزار سال ازش دور باشه و همین‌طور سروسامون گرفتن محسن و کاوه و من، کارهای ثبت و واگذاریش انجام می‌شه. هرچند با وجود کارخونه و سهام بیمارستان و چند دهنه مغازه‌ای که فقط به شخص شخیص خودش رسیده، می‌تونه صد مدل از این عمارت‌ها بخره. البته یه آپارتمان شخصی برای خودش داره که بعضی اوقات چند روزی رو اونجا می‌گذرونه و همه هم می‌دونیم که فقط می‌ره اونجا تو آرامش فیلم تماشا کنه. مرگ خودم اگه دروغ بگم!

جلوی در اتاقم می‌بینم که از اتاقش خارج می‌شه. یه پیراهن قرمز رنگ پوشیده با جین مشکی. آستین‌های پیراهنش رو بالا زده و دو دکمه‌ی اولش رو باز گذاشته. با این شرایطی که امین آقامون داره و این قدر هم در راستای جذابیت

لعنتیش کوشش داره، چرا نباید چند روز در هفته رو فیلم ببینه، اونم تو آرامش؟! از کنار من که نقش بوق رو ایفا می‌کنم رد می‌شه و بوی ادکلن جدیدی به مشامم می‌رسه. غلط نکنم رفیق فابش رو عوض کرده. آخه هر بار دوست‌دختر جدید می‌گیره، یه بوی جدید هم به کلکسیون عطرهاش تنش اضافه می‌شه! هرچقدر ایشون تو این موارد خبره و کارکشته و خوش‌سلیقه تشریف داره، اون محسن ازش هیچی به ارث نبرده. البته محسن اون قدرها هم بد نیست، فقط امین آقامون زیادی نامبروان تشریف داره. کاوه هم بدک نیست. شاید اگه تو طرز رفتارش با من تجدیدنظر کنه، خوب به نظرم برسه. البته شاید!

"زده به سرم آیا؟! جلوی در اتاقم ایستادم و دارم به این سه تا که خونم رو تو شیشه کردن فکر می‌کنم؟!"

وارد اتاقم می‌شم و افسوس می‌خورم که چرا نتونستم دانشگاه قبول بشم. اگه کنکور قبول می‌شدم، الان اوضاع فرق می‌کرد! تقصیر خودم هم بود دیگه. به جای درس خوندن، این‌قدر مسخره‌بازی و یللی تللی کردم که رتبه‌ی کنکورم با شارژ ایرانسل برابری می‌کرد و چقدر واسه این قبول نشدنم آقا گاو دستم انداخت. البته حق داشت. خرخونیه که حرف نداره. صنعتی شریف درس می‌خونه، مهندسی جزو بهترین‌های دانشگاهه گاو خان! چقدرم که مامان سر این موضوع سرکوفت می‌زنه. البته من درسم عالی بود، یعنی خوب بود، اما واسه هرکسی امکان داره که اولین بار کنکور قبول نشه. حالا نمی‌دونم رقم رتبه‌ی کنکورمون با رقم شارژ ایرانسل برابری می‌کنه یا نه. باید یه نظرسنجی تو پیجم بذارم. البته جز من و اون دو تا دیوونه و چند تا از دوست و آشناها که تعدادشون به انگشت‌های دست هم نمی‌رسه، فالوور دیگه‌ای ندارم. یعنی اجازه ندارم هر کسی رو تو فالوورام داشته باشم. "زورگویی آخه تا کجا؟ تا کی؟" البته همه‌ش زیر سر کاوه‌ست. از وقتی هم رفته دانشگاه، نمی‌دونم چی به سرش خورده که همه‌ش سعی در کنترل و تشریح رفتارهای من داره. "ایشالا خودم حلوات رو ببزم آقا گاو!"

حتی فکر اینکه قاراه فردا با مادر فولادزره‌شون روبه‌رو بشم، تنم رو

می‌لرزونه. هرچی مامان بیچاره‌ی من ساده و مهربونه، مامان اون سه تا جدی و باابتهت و باید اعتراف کنم که یه نمونه‌ی کامل از یک زن زیبا و دنیا دیده است. بعد از طلاقش از عموفریرز، با یکی از پسرعموهاش که از قبل خاطرش رو می‌خواست و از قضا زنش فوت شده بود ازدواج کرد و برای ادامه‌ی زندگی رفتن اونور آب. هر دو هم از ازدواج‌های قبلیشون بچه داشتن و تصمیم گرفتن دیگه بچه دار نشن. بعد از مرگ عمو هم که خانم هر چند ماه از اونور بلند می‌شه می‌آد اینور واسه دیدن پسرها. البته من فکر می‌کنم بیشتر واسه چزوندن مامان می‌آد. مامان هم که قربونش برم، همه چی رو می‌ندازه پشت گوش، الا من.

پرده رو کنار می‌زنم و خروج امین آقامون رو با رخس سیاهش تماشا می‌کنم. والا منم نوزده سالم شده، چرا یه ماشین نمی‌ندازن زیر پامون؟ من به تولید ملی هم قانع هستم. اصلاً عاشق دویست و شش صندوقدار آلبالویی هستم. چند بار هم به مامان گفتم و نتیجه‌ش نگاه‌هایی بود که یعنی حرف زن!

همون اندازه که اون سه تا ماشین لازم هستن، منم هستم. همون قدر که به همه ارث رسیده، یه چیزهایی به منم رسیده. اما مگه اجازه‌ی استفاده می‌دن؟ ماهیانه یه پول توجیبی می‌دارن کف دستم. کم هم آوردم، باید جواب پس بدم به تک‌تکشون!

جدا از همه‌ی مشکلاتی که با هم داریم، من عاشق روابط بینمون هستم. اصلاً عجیب‌غریب هم رو می‌خوایم. مثلاً آقایون حداقل سالی دو بار سفر خارجه می‌رن و البته که ما نمی‌ریم، چون مامان دوست نداره. خیلی هم اصرار کنم و دلش به حالم بسوزه، شال و کلاه می‌کنه، می‌گه بریم شاه‌عبدالعظیم! حالا آقایون می‌رن خوش می‌گذرونن و وقتی برمی‌گردن، یه عالمه سوغاتی نصیب می‌شه. جالب اینه که ما نه خدا حافظی درست‌درمون با هم می‌کنیم، نه استقبال خوبی من ازشون می‌کنم. هر بار هم بعد از سفرشون یه چمدون تو اتاقم گذاشته می‌شه بدون هیچ حرفی و منم از همه‌شون استفاده می‌کنم بدون هیچ تشکری! خلاصه دچار وضعیت خنده‌داری هستیم. از دو چرخه‌سواری‌های دزدکی هم که هرچی بگم کم گفتم. مخالفت شدید دارن و کیه که به مخالفت‌هاشون توجه

کنه. هر بار هم کیفی رو که از دوچرخه سواری می برم، یه جورهایی از دماغم درمی آرن. نمونه اش همین امروز صبح، کلاس گیتار عزیزم!

با ورود ناگهانی کاوه به اتاق از جا می پریم. "پسره ی نکبت پررو!"

- نمی تونی یه در بزنی، بعد سرت رو کج کنی و بیای تو؟

می خنده و چقدر از این مدل خندیدن حرص درآرش بدم می آد! یعنی این مدل خندیدنش تا فیهاخالدون آدم رو می سوزونه. می آد کنارم می شینه.

- راحت باش، تخت خودته!

بی توجه به عصبانیتم روی تختم دراز می کشه و باعث می شه چپ چپ نگاهش کنم. برای اینکه زودتر شرش کم بشه، می پرسم:

- چی می خوای؟

به لحن مشکوکم می خنده و می گه:

- خوشم می آد مثل کف دستت منو می شناسی.

خدا می دونه باز چه نقشه ای تو سرش داره. کنارش می نشینم و دستم رو تکیه گاه سرم می کنم. تنها همبازی دوران کودکیم خود دیوونه ش بود و یکم زیاد با هم راحتیم. به همون اندازه که حاضریم هم رو بکشیم، واسه هم هر کاری می کنیم. فقط مدل محبت هامون خشونت آمیزه، درست مثل دعواهامون و جالب تر اینکه ما هیچ وقت با هم قهر نمی کنیم، حتی اگه کار به جاهای باریک مثل لگد پروندن و مو کشیدن برسه. بعدش انگار هیچ اتفاقی نیفتاده، درست مثل الان.

- یه مهمونی دعوتم.

داره جالب می شه.

- خب؟

به پهلوی دراز می کشه. ابروهای پهن و تمیز شده اش رو بالا می ندازه و می گه:

- اگه بخوای، می تونی باهام بیای.

چشم هام درصدم ثانیه گرد می شه. "جل الخالق! این آقا گاوه ی خودمونه که

برای اینکه نذاره برم تولد دوستم چون تایمش شب بود، کم مونده بود بزنه زیر گوشم؟! مشکوک نگاهش می کنم. خودش رو می زنه به اون راه و من مطمئن می شم نیم کاسه ای زیر کاسه ست.

- کاوه، بگو چه نقشه ای کشیدی؟

اخم می کنه.

- چه نقشه ای محیا؟ تولد خواهر یکی از دوست هامه، منم دعوتم. گفتم تنها نرم.

"خواهر دوستش؟ نکنه خبریه؟"

- خواهر دوست؟!

مشکوک و پرکنایه می گم. چشم هاش رو می دزده.

- دوستش داری؟

نگاهم می کنه و برقی از چشم هاش گذر می کنه. می خندم و پر از تعجب می گم:

- عاشق شدی؟!

شونه بالا می ندازه.

- هنوز نمی تونم اسمی رو احساسم بذارم، اما ازش خوشم می آد.

بلند می خندم و کاوه هم لبخند می زنه.

- باهام می آی؟

به خندیدنم ادامه می دم.

- معلومه که باهات نمی آم.

لبخند روی لبش خشک می شه و برام چشم غره می ره.

- با شاهکار امروزت و از دست دادن کلاس، انتظار داری باهات پیام؟

- با داداش صحبت...

حرفش رو قطع می کنم.

- می دونی که از حرفش برنمی گرده.

چند ثانیه ای هر دو در سکوت هم رو نگاه می کنیم و می گه:

- باشه. تایم‌های کلاست با من. خودم می‌برم و می‌آرمت، صداشم در نمی‌آرم.

لبخند پهنی می‌زنم.

- اسمش چیه؟

- شمیم.

"با این مدل لبخند و احساس اسمش رو می‌بره، واقعاً اسم حسش رو نمی‌دونه؟!"

- کی قراره بریم؟

- فردا شب.

- مامان...

نمی‌ذاره حرفم رو تموم کنم و می‌گه:

- اون با من.

"به همین راحتی همه‌ی مشکلاتم رو می‌تونن حل کنن و دریغ می‌کنن! حیف که خودم هم دلم می‌خواد برم مهمونی و از اون مهم‌تر، دلم می‌خواد شمیم رو ببینم. سلیقه‌ی کاوه باید جالب باشه!"

- دقیقاً من می‌آم اونجا چه کار؟

- می‌آی که سلیقه‌م رو تأیید کنی و باهاش جور شی.

"پسره‌ی زرنگ داره منو دنبال خودش می‌کشونه تا باهاش صمیمی بشم و از قضا چند روز بعدش خیلی اتفاقی که تصمیم گرفتیم بریم کوه یا دربند، شمیم رو هم دنبال خودمون بکشونیم!"

یاد اومدن مامانش می‌افتم و گوشزد می‌کنم:

- فردا که مامانت می‌آد!

از رو تخت بلند می‌شه.

- تا برسه، صبح می‌شه.

در حال بیرون رفتن از اتاق می‌گه که لباس مناسب بپوشم برای مهمونی و من زبونم رو تا ته براش درمی‌آرم. چرا این قدر پروئه آخه؟ حیف که قراره رفتن

به کلاس گیتارم رو ساپورت کنه، وگرنه نمی‌رفتم اصلاً باهاش. اما جدا از اخلاق گندش، زیادی خوش بر و روئه. چشم‌های روشن و عسلی رنگش رو از مادرش به ارث برده. دماغ باریک و کشیده و صورت استخوانی و مردونه داره. قدبلند و چهارشونه‌ست. موهای روشن و خرمایی رنگش همیشه کوتاه و مرتبه و بچه‌مون رو خیلی بیشتر از سنش نشون می‌ده. جالب‌تر اینکه هر سه بیشتر از سنشون نشون می‌دن. زرین‌خان راحت سی‌وسه نشون می‌ده، محسن به سی می‌خوره و کاوه هم که بیست‌وپنج رو شاخشه. علتش رو هم نمی‌دونم. واقعاً چرا این قدر پخته به نظر می‌رسن؟

زمان زیادی از رفتن کاوه نمی‌گذره که جیغ لاستیک‌های ماشینی که فریاد می‌زنه صاحبش محسنه، توی عمارت می‌پیچه. عشق سرعت داره این بشر! از اتاقم خارج می‌شم و به طبقه‌ی پایین می‌رم. مثل همیشه پرسروصدا ورودش رو اعلام می‌کنه. منظورم از سروصدا، سلام و این‌ها نیست. با صدای بلند حمیده خانم، زن آقا صفر رو صدا می‌کنه تا براش حموم رو آماده کنه. نه که دست‌های خودش تو این موارد فلج مادرزاده، واسه همین حمیده خانم کارهای این بشر رو هم انجام می‌ده!

تا چشمش به من می‌افته، چشمکی نصیبم می‌کنه. موهای به هم ریخته و ژولیده‌پولیده‌ش نشون می‌ده تازه از خواب بیدار شده و خستگی چهره‌ش هم نشون از شب سختی داره که گذرونده!

- چطور مطوری؟

اشاره‌ای به سر و وضعش می‌کنم و می‌گم:

- من باید بپرسم این رو!

با لبخند پرشیطنتی دست توی موهایش می‌کشه و چشم‌هایش رو می‌بنده و در همون حال جوابم رو می‌ده:

- من که عالی‌ام!

"پس با لیدی جدیدش حسابی خوش گذرونده!"

چشم‌هایش رو باز می‌کنه.

- یه دوش آب داغ حالم رو جا می آره.

نگاه پرشیطننت و پررویی ذاتی جا خوش کرده در مردمک چشم هاش، خیلی شیطون و سربه هوا نشونش می ده. خلاصه با همه ی کارهایی که می کنه، از چشم هام نمی افته و یه جورایی دوستش هم دارم. از کنارم می گذره و در حال عبور، با اشاره به موهام می گه:

- کوتاهشون نمی کنی!

همیشه رو این قضیه اصرار داره و یکی از مخالف های سرسخت کوتاه کردن موهامه.

"من موندم این ها چرا این قدر تو مسائل مربوط به من سرک می کشن؟ معلومه دیگه، تقصیر مامانه که این قدر بهشون پروبال داده! اصلاً یکی از کارهایی که به زودی انجامش می دم، کوتاه کردن موهامه، تا حداقل به همه شون ثابت کنم اختیار موهام دست خودمه."

در حال بالا رفتن از پله ها، دوباره حمیده خانم رو صدا می کنه و منم اصلاً به روی خودم نمی آرم که رفته ولایت یه سر به فامیل هاش بزنه و خودش باید زحمت حموم رو بکشه. یکی از دلایلی هم که جلوی گفتنم رو می گیره، اینه که از محسن بعید نیست منو وادار کنه وان رو براش آماده کنم، پس به قدم هام سرعت می دم تا خودم رو به اتاقم برسونم و صدای گفت وگویی مامان و محسن به گوشم می رسه. فعلاً خواب بهترین گزینه ست.

دو ساعتی از هشت شب گذشته. محسن از صبح که اوامده، هنوز خوابه! وقتی یاد چند ساعت پیش می افتم که مامان به زور منو از تخت خوابم بلند کرد، از محسن و خواب زیادش لجم می گیره. یعنی هیچکی تو این خونه نیست به این پسر بگه بالای چشمت ابروئه؟ همیشه وضعیتمون منو یاد همون مثل معروف می ندازه «پسر پسر قند عسل!» باورم نمی شه تو این قرن هم این قدر تفاوت بین دختر و پسر گذاشته می شه!

مامان من که قریونش برم از همه بدتره. الانم تو آشپزخونه داره تدارک شام

رو می بینم. به زور می خواست منو بیره کنار دستش تا مثلاً یه چیز از آشپزی یادم بده، اما خب مگه زوره، من نمی خوام آشپزی یاد بگیرم. همون دو سال پیش که وادارم کرد رفتم کلاس آشپزی، واسه هفت پشتم بسه. همه چی رو هم یاد گرفتم و بلدم، اما مگه زده به سرم که رو کنم؟ ماشاءالله وضع همگی هم که خوبه، زنگ بزنین غذا سفارش بدن، من چرا باید خودم رو بندازم تو زحمت؟ به نظرم مامان هم اشتباه می کنه، اما مگه گوشش به حرف هام بدهکاره؟ یعنی همون قدر که من سعی در نفهمیدنش دارم، دو برابرش اون سعی در فهموندنم داره!

همزمان با ورود محسن به سالن، سروکله ی کاوه هم پیدا می شه. زرین خان نیومده هنوز. مثل همیشه هیچ کدوم به هم سلام نمی کنیم و دلیلش رو نمی دونم. اصلاً واسه خودمم سؤاله که چرا ما به هم سلام نمی کنیم؟ البته وضعیت ما سه تا یکم بهتره. زرین خان کلاً سلام نمی کنه که هیچ، جواب سلامم به زور می ده! هرچی هم مامان سر این موضوع حرص می خوره، روی ما چهار تا هیچ تأثیری نداره. البته من اون قدرها هم مقصر نیستم. سال هاست الگوهای من این سه تا بودن و این طبیعیه که خلق و خو رو گرفته باشم. به دلیل زن دوم بودن مامان، رابطه ی فامیل هم همچین با من و مامانم خوب نیست. البته بی احترامی پیش نمی آد، اما خب اینی که ما می بینیم هم احترام نیست.

هر دو کنارم می شینن. محسن خمیازه ی بلندی می کشه و از کاوه می خواد کانال رو عوض کنه. چیزی به شروع سریال مورد علاقه م نمونده. پس قبل از کاوه کنترل رو برمی دارم و پشتم قایم می کنم. محسن چپ چپ نگاهم می کنه.

- بده من!

صدای کاوه هم درمی آد:

- رئال بازی داره. عوض کن کانال رو.

به هر دو اخم می کنم.

- می خوام فیلم ببینم.

کاوه دستش رو سمتم دراز می کنه.

- بی خود! بده من ببینم!

- به همین خیال باش!

صدای محسن درمی‌آد:

- محیا!

- هااا؟ برید تو اتاقتون خب. ماشاءالله هر کدوم یه تلویزیون به چه گندگی

نصب کردین برای چی؟

کاوه که خودش رو خم می‌کنه تا کنترل رو ازم بگیره، پام رو بالا می‌آرم و می‌کوبم وسط سینه‌ش. صدای دادکاوه و خنده‌ی محسن همزمان بلند می‌شه و کاوه سر جاش می‌شین. دست روی سینه‌ش می‌ذاره و می‌گه:

- وحشی!

- با وحشیا باید مثل خودشون برخورد کرد.

محسن دوباره می‌خنده و در یک حرکت فوق‌سریع خم می‌شه و کنترل رو از پشتم برمی‌داره. کاوه بلند می‌خنده و محسن کانال رو عوض می‌کنه و من با حرص نگاهش می‌کنم. من می‌دونم این‌ها از سربه‌سر من گذاشتن لذت می‌برن، وگرنه که تو اتاقتشون راحت و بی‌دردسر می‌تونن فوتبالشون رو ببینن. زخم نمی‌گیرن برن، راحت بشم از دستشون!

بی‌توجه به قیافه‌ی آویزونم مشغول دیدن فوتبال می‌شن. دروغ چرا، من هم فوتبال دوست دارم. البته مجبور شدم که دوست داشته باشم. کنار سه تا پسر که دیوونه‌ی فوتبالن زندگی کنی و فوتبالی نشی، عجیبه! یاد روزهایی که می‌رفتن استادیوم و من به خاطر دختر بودنم مجبور بودم تنهایی تو قاب تلویزیون تیم موردعلاقه‌م رو تشویق کنم به خیر. البته گریه هم می‌کردم و از قضا به خاطر روشن بودن رنگ چشم‌هام، اثراتش باقی می‌موند و درسته که هیچ‌کدوم به روی خودشون نمی‌آوردن، اما موقع بازی‌های مهم تیمی که هر چهار تا طرفدارش بودیم، همیشه به استادیوم نمی‌رفتن و من چقدر خوشحال می‌شدم. هر چند که من هم به روی خودم نمی‌آوردم کنارشون فوتبال دیدن و تخمه شکستن و یاد گرفتن فحش‌های به‌روز و جدید چقدر لذت‌بخشه.

تمام روحیات من از این سه تا سرچشمه گرفته و به حدی کارها و علایقمون

به هم نزدیکه که هیچ‌کس باور نمی‌کنه ما خواهر و برادر نباشیم، اما خب نیستیم و من نمی‌دونم این بده یا خوب. در هر صورت نمی‌تونم بگم که از اینجا بودنم خوشحال نیستم، چون هستم. البته اگه کمتر منو زیر ذره‌بین ببرن، خوشحال‌تر هم می‌شم که جزو محالاته!

صدای ترمز رخش سیاه به گوش هرسه مون می‌رسه و تو جاهامون جابه‌جا می‌شیم که مثلاً مرتب‌تر باشیم. با ورودش بلند می‌شیم و سلام می‌کنیم. سر تگون می‌ده و نگاه سنگینی به محسن می‌ندازه، پس از قضیه‌ی لواسون و پیچوندن و این‌ها خبردار شده. بدون حرفی به طبقه‌ی بالا می‌ره و چیزی نمی‌گذره که صدای بم و جدیش محسن رو مخاطب قرار می‌ده.

- حرف دارم باهات محسن!

محسن پوف کلافه‌ای می‌کشه و با اخم‌های درهم پشت سرش می‌ره. من و کاوه به هم نگاه می‌کنیم و البته که چشم‌هامون پر خنده است. آخه محسن هر چند وقت یه فراخوان نصیبش می‌شه و به قدری تأثیرگذاره که یه مدت می‌شه پسر خوبه‌ی این عمارت! این خوب بودن شامل سر وقت خونه اومدن و خیلی چیزهای دیگه می‌شه که ناگفته نماند، مدت‌ش بسیار کوتاهه.

- چی کار کرده باز؟

کاوه با شیطنت ازم می‌پرسه و من هنوز نمی‌دونم چرا این برادرها جواب همه‌ی سؤال‌ها رو از من می‌خوان! شونه بالا می‌ندازم، مشکوک نگاهم می‌کنه.

- تو نمی‌دونی؟

- به نظر خودت چی کار کرده؟

هر دو چند ثانیه به هم نگاه می‌کنیم و می‌زنیم زیر خنده.

- بچه پررو، به داداش من می‌خندی؟

طنزآلود می‌گه و من می‌گم:

- عکس جدیدش رو تو پیجش دیدی؟

با خنده سر تگون می‌ده. هر دو انگشت شست و اشاره‌ش رو کنار هم می‌ذاره و شکل قلب می‌شه و به حالت خنده‌داری می‌گه:

- ماااا لااو.

نمی تونم جلوی خنده‌ی بلندم رو بگیرم و کاوه هم بدتر از من. واقعاً محسن تو بعضی از کارهایش حد مجاز رو رد می‌کنه و گوشش به هیچ‌کس بدهکار نیست، حتی به برادر بزرگش. احترام نگه می‌داره، اما کار خودش رو انجام می‌ده و من چقدر دلم می‌خواد بتونم این کار رو انجام بدم. البته اون روز اون قدرها هم دور نیست!

میون خنده‌هامون، امین آقامون کنار محسن از پله‌ها پایین می‌آد. من و کاوه خودمون رو جمع و جور می‌کنیم. قیافه‌ی محسن درهمه و اخم‌های زرین‌خان هم همین‌طور. روبه‌روی من و کاوه روی مبل دونفره می‌شینن. من به چهره‌ی خسته‌ی امین نگاه می‌کنم. پوست تیره‌ی داره و وقتی خسته است، پوستش تیره‌تر می‌شه و خشونت چهره‌ش بیشتر. چهره‌ی کاوه زیبایی و ظرافت داره و محسن جذابیت و شیطنت. البته هم‌که هر دو قدوبالای رعنايي دارن. زرین‌خان کنار چهره‌ی تیره که من کی بود می‌دونم و کاوه خوش‌رنگ، دارای همه‌ی جذابیت‌های مردونه هست. حتی با وجود اینکه چشم‌هایش فرو رفته است و چندان هم درشت نیست، می‌شه گفت صاحب یکی از عجیب‌ترین چشم‌هایی هست که تا به حال دیدم. البته من این رو تا حالا به هیچ‌کس نگفتم و نخواهم گفت. نمی‌دونم دقیقاً چشم‌های سیاهش چه سری داره که آدم رو مجذوب خودش می‌کنه!

با سقلمه‌ای که به پهلوم می‌خوره، به خودم می‌آم و نگاه متعجب هر سه رو روی خودم می‌بینم.

- کجایی؟

کاوه سر تکون می‌ده و ازم می‌پرسه. باید دقیقاً الان چی بگم؟ "که تو حلق برادرت برای تفسیر چشم‌هایش؟!"

- بلند شو یه چایی چیزی بیار.

به سرعت اخم‌هام شکل می‌گیره.

- من بیارم؟

- می‌بینی که حمیده خانم نیست!

"چه پررو!" نگاهی به امین و محسن می‌ندازم. هر دو یه طوری نگاهم می‌کنن که یعنی "می‌ری یا... نیاز به تفسیر" یا "نیست!"

بلند می‌شم و سمت آشپزخونه می‌رم که فاصله‌ش تا سالن یه چند هزار متری هست! خب پاهام خسته می‌شه، این چه وضعیه آخه؟ خونه باید نقلی باشه، سرت رو خم کنی، همه چی در معرض دیدت باشه.

وارد آشپزخونه می‌شم. "به به، مامان چه بویی راه انداخته!"

- زحمت کشیدی. حالا هم نمی‌اومدی!

نگاهی به لاذنیای خوش‌رنگ و بوی آماده می‌ندازم. هرچند غذای موردعلاقه‌ی کاوه‌ست، اما خب منم عاشقشم.

- برو بچه‌ها رو صدا کن، همین‌جا میز رو چیدم.

"چشم" بلندبالایی می‌گم که از اعماق شکم گرسنم بلند می‌شه و سمت سالن می‌رم. ای کاش امین آقامون نبود، اون وقت یه داد نفس کش می‌زد و کاوه و محسن رو خبردار می‌کردم! اما با حضور این خسته‌ی چشم‌قشنگ نمی‌شه. پس در کمال ادب و احترام خودم رو بهشون می‌رسونم و در جواب محسن که می‌گه "پس چایی چی شد؟" به طور عجیبی دلم می‌خواد بگم "کوفت شد!" البته که نمی‌شه بگم. پس لبخندی می‌زنم و می‌گم:

- مامان میز رو چیده.

با سرعتی که این‌ها بلند می‌شن، می‌فهمم وضعیت شکمشون از من بدتر بوده.

روبه‌روی آینه خودم رو برانداز می‌کنم. از پیراهن مشکی عروسکیم که این قدر قشنگ تو تنم نشسته راضی‌ام. آرایش ساده و مختصرم هم خیلی عالی شده. شال روی موهام می‌ندازم و مانتو و کیفم رو برمی‌دارم و از اتاق خارج می‌شم. صدای فریاد کاوه که اسمم رو صدا می‌زنه، نشون از این داره که خیلی معطل کردم. "خب یکی نیست بهش بگه وقتی می‌خواد با یه خانم بره مهمونی

باید تحمل داشته باشه!"

سرعت قدم‌هام رو کمی بیشتر می‌کنم تا دوباره صدایش رو سرش نندازه. پوشیده درکت و شلوار، سرتاپای منو چک می‌کنه. گرهی کرواتش رو محکم می‌کنه و می‌گه:

- رژت یکم پررنگ نیست؟

"به رژ صورتی ملایم می‌گه پررنگ؟!"

- نه.

متوجه حرصش می‌شم، اما چون این مهمونی براش مهمه، قبل از پشیمون شدنم حرکت می‌کنه. خیلی دلم می‌خواد این شمیم خانم رو ببینم. یعنی امشب دختری که ازش خوشش می‌آد آرایش نداره؟

قبل از اینکه سوار لکسوزش بشیم، رخس سیاه وارد می‌شه. هر دو کنار ماشین می‌ایستیم تا عرض ادب کنیم! کنار ماشینمون توقف می‌کنه و شیشه‌ی سمت راننده آروم آروم پایین می‌آد. چهره‌ی اخموش باعث می‌شه دست‌وپام رو جمع کنم. نگاه اخم‌آلودش به سرتاپام باعث می‌شه نتونم سلام کنم. کاوه زودتر دست به کار می‌شه:

- سلام داداش.

نگاه اخم‌آلودش رو از روم برنمی‌داره.

- کجا؟

جدی می‌پرسه و نگاه خیره‌ش باعث می‌شه فکر کنم با منه. اما سمت کاوه سرکج می‌کنه. مثل اینکه جواب سؤالش رو از کاوه می‌خواد.

- تولد یکی از دوستانه. دیدم محیا هم تنه‌است و حوصله‌ش سر رفته، گفتم با خودم ببرمش.

"پسره‌ی دروغگو!"

دوباره که نگاهش متوجه من می‌شه، دلم می‌خواد کله‌ی کاوه رو بکنم. برخلاف تصورم حرفی نمی‌زنه و شیشه‌ی ماشین آروم شروع می‌کنه به بالا رفتن و حرکت می‌کنه. کاوه بی‌توجه به نگاه چپ‌چپم سوار ماشین می‌شه. من هم

سوار می‌شم و در رو محکم به هم می‌کوبم.

- چه خبره؟!

جواب نمی‌دم و حرکت می‌کنیم.

"پس شمیم خانم ایشون هستن!" دختری که با دیدن من کنار کاوه رنگش مثل گچ سفید شده و یه لبخند مصنوعی روی لب‌هاشه، به حتم احساساتی به آقا کاوه داره. چقدر هم که نمکی و خوشگله! موندم لب‌های سرخ از رژش آقا کاوه مون رو اذیت نمی‌کنه؟

یه تولد ساده و خودمونی با حضور تعداد کمی از دختر و پسرهای جوون و شیک‌وپیک و البته برادر شمیم خانم، آقا شهرام که نگاه‌های گاه‌وبیگاهش دیگه داره کلافه‌م می‌کنه!

ظاهراً وضعیت زندگیشون خوبه، البته نه به اندازه‌ی ما، اما مگه مهمه؟ این آقا کاوه‌ای که کنارم نشسته و چشم‌هاش رو نمی‌تونه از شمیمش برداره، کارش از فقط "یه حس‌هایی داشتن" گذشته. خدا رو شکر کمی حواسش از من پرته و راحت واسه خودم لم دادم و گاهی هم با شهرام چشم تو چشم می‌شم و لبخندی تحویلش می‌دم که در صورت هوشیاری کاوه، باید لبخندم رو گل بگیرم.

شهرام و شمیم هر دو بور و روشن هستن و قدبلند و همین‌طور چهره‌های دلنشینی دارن که دوست‌داشتنی نشونشون می‌ده. آهنگ شادی پخش می‌شه و مهمان‌ها در حال شادی و پایکوبی هستن. من مواقعی که غمگینم، خوشحالم، بدم، خوبم، کلاً هر مرگیم باشه، باید همین کار رو بکنم. کاری که وحشتناک دوستش دارم و مامان وحشتناک مخالفشه، اما نمی‌تونه این رو ازم بگیره و به شرط اینکه هیچ‌وقت خارج از محدوده‌ی اتاقم نبرم، دست از نصیحت‌هاش در این مورد برداشته. حتی گاهی اوقات وارد محدوده‌م می‌شه و منو تماشا می‌کنه و هر بار تذکر می‌ده هیچ‌وقت و هیچ‌جا برای کسی این کار رو نکنم تا اون‌ی که قراره یه عمر تحمل‌کنه، سروکله‌ش پیدا بشه. اما خب مادر من از سیاست چیزی نمی‌دونه که. الان دور دور دخترهاییه که ناز و ادا بلدن که البته شامل من

نمی‌شه.

- چطوره؟

با پیچ‌پچ کاوه کنار گوشم، نگاهم به شمیم می‌افته که چشم‌های غمگینش به ماست.

- خوشگله.

نگاهی به کاوه می‌کنم که با لبخند جذابی خیره به منه. با این فاصله‌ی کم بینمون و لبخند زیادی گیراش، منم جای دختره بودم فکر می‌کردم چیزی بینمونه.

- این قدر تو حلق من نباش. دختره کم مونده بزنه زیر گریه!

به سرعت لبخندش گشادتر می‌شه و هیجان‌زده می‌گه:

- یعنی اونم...

حرفش رو قطع می‌کنم:

- آره، اونم یه حس‌هایی بهت داره. پس تا در مورد ما فکرهای ناجور نزده به سرش، بگو که من دخترعموتم و سرجه‌ازی هم حساب می‌شم.

هر دو آروم می‌خندیم. دستم رو می‌گیره.

- بلند شو بریم کنارشون.

با نزدیک شدنمون به وضوح اخم‌های شمیم درهم می‌شه. "همینم مونده بود بشیم رقیب عشقی!" خلاصه اینکه به خاطر کاوه گوشت تلخیش رو تحمل می‌کنم و توضیحاتی می‌دیم در مورد اینکه با هم زندگی می‌کنیم. برخلاف تصورم اخم‌هاش عمیق‌تر می‌شه و می‌زنه تو فاز بی‌توجهی. کاوه هم کم‌کم ابروهاش تو هم می‌ره. شهرام هم قصد نداره نگاه از روم برداره و تصمیم رو برای کشیدن موهاش جدی می‌کنه. کاوه تنها می‌اومد، بیشتر به نفعش می‌شد. آخه منو چه به جور شدن با دخترهای لوس و افاده‌ای!

کاوه زودتر از تصورم می‌خواد که بریم. منم از خدومه. اصرارهای شهرام هم تأثیری نداره و با خداحافظی کوتاهی ازشون جدا می‌شیم. البته حضور شمیم کنار برادرش و نگاه‌های التماس‌آمیزش به کاوه، کاملاً توسط کاوه نادیده گرفته

می‌شه و من واقعاً تو کار این دختر می‌مونم. این چه مدلش بود دیگه؟ نه به اون اخم‌هاش، نه به این رفتار جدیدش!

صبح که چشم‌هام رو باز می‌کنم و صدای خنده‌های بلند کاوه و محسن تو گوشم می‌پیچه، یاد اومدن مادرشون می‌افتم و آه از نهادم بلند می‌شه. زن بدجنسی نیست، اما نگاه‌هاش آزارم می‌ده. رفتار مغرورانه و اینکه از بالا به من و مامانم نگاه می‌کنه، باعث می‌شه تا حد امکان ازش دوری کنم. الانم اصلاً دلم نمی‌خواد برم پایین. اگه مامان این قدر نخواد من ادای دختر خوب‌ها رو دریارم که دیگه اصلاً نمی‌رم پایین. هر طور فکر می‌کنم، مادر پسرهاست و هر سه تعصب و حشمتناکی رو مادرشون دارن و همین جلوی عکس‌العمل‌های احتمالم رو می‌گیره. زرین‌خان هم که مادرش رو مثل یه بت می‌پرسته. این قدر عزت و احترام واسه مامانش قائله که بیا و ببین!

دروغ چرا، گاهی اوقات لجم می‌گیره. مامانم واسه هر سه‌شون زحمت کشیده. البته بی‌احترامی به مامانم نمی‌کنن، اما ازش ناراحتن! مامان بیچاره‌ی منم تو اون شرایط اصلاً نمی‌دونست چی درسته و چی غلط، کسی رو هم نداشت که بخواد بهش پناه بیره. کاری جز اطاعت از پدر بزرگ و عموم ازش برنمی‌اومد. شاید اگه اجازه می‌دادن یه مدت بیشتر بگذره، مامان مخالفت می‌کرد. مامان شرایط روحی بدی داشت و اون‌ها هم از این قضیه سوءاستفاده کردن. عموفریبرز مرد خوبی بود. من حتی می‌تونم قسم بخورم که عاشق مامانم هم شده بود و همین پسرها رو بیشتر می‌رنجونه. حتی یه بار از صحبت‌های عمه‌فریبا فهمیدم که عمو و بهجت خانم یه مشکلاتی هم با هم داشتن.

از تختم دل می‌کنم. بهتره هر چه زودتر برم پایین تا مامان نیومده سراغم. موقع لباس پوشیدن دقت می‌کنم حتماً لباس‌هام پوشیده و مناسب باشه. درسته خودش چیزی نمی‌گه، اما من می‌دونم چقدر از بودنم کنار پسرهای نگرانیه و چقدر روی رابطه‌ای که ما سه تا با هم داریم حساسه. این حساسیت این قدر مشهوده که پسرها در زمان حضور مامانشون منو نادیده می‌گیرن، مخصوصاً

زرین‌خان. دروغ چرا، یه عالمه هم دلم می‌گیره. اما خب چه کاری ازم برمی‌آد؟ چند بار تو آینه خودم رو برانداز می‌کنم تا از خوب بودنم مطمئن بشم. از اتاق که خارج می‌شم، دوباره صدای خنده‌ی محسن تو گوشم می‌پیچه. خوش‌خوشانش شده. معلوم نیست چه سوغاتی‌ای براش گرفته که این قدر سرحاله!

برعکس پسرها که تو سفرهاشون من و مامان رو فراموش نمی‌کنن، بهجت خانم تلاش زیادی داره که فراموشمون کنه و این فراموشی رو هم به رومون بیاره. مثلاً همین دادن سوغاتی‌ها به پسرهای جلوی چشم‌های ما! البته کاملاً حق داره که نخواد برامون سوغاتی بیاره، اما خیلی زشته که سوغاتی کل فامیل رو جلوی چشم‌های ما تقدیم می‌کنه. یا شاید به نظر من زشت باشه. مامان که اصلاً به روی خودش نمی‌آره و اجازه نمی‌ده در این مورد صحبت کنم.

تو سالن پسرها دورش رو گرفتن. مثل همیشه در کمال جذابیت روی میل نشسته و با لبخند به کشمکش محسن و کاوه سر یه سوغاتی که نمی‌دونم چیه نگاه می‌کنه. زرین‌خان هم کنار مادرش نشسته و برق شادی رو می‌شه از اینجا هم توی چشم‌هاش دید، برق نادری که دیدنش خالی از لطف نیست. چرا من این قدر چشم‌هاش رو دوست دارم؟

با سلام بلندی که می‌دم، به سرعت لبخند از روی لب‌هاش محو می‌شه، چونه‌ش رو بالا می‌گیره و آروم سر می‌چرخونه سمت. پسرها هم نگاهم می‌کنن و حسی که از چشم‌هاشون دریافت می‌کنم، چیزی نمی‌تونه باشه جز مزاحم!

- خوش اومدین.

"ممنون"م نه چندان بلندی می‌گه و از کاوه می‌خواد بقیه‌ی سوغاتی‌هاش رو باز کنه.

خیلی رفتار زشتیه، اما مگه می‌تونیم چیزی بگیم؟ تازه یاد مامانم می‌افتم و فکر اینکه الان تو آشپزخونه مشغول تدارک واسه این زن هست، باعث می‌شه مغزم سوت بکشه. هنوز خبردار ایستادم. نگاه سنگین و جدی زرین‌خان باعث می‌شه قدمی به عقب بردارم و سمت آشپزخونه برم. نمی‌خوام از این مدل نگاه

کردنش ناراحت بشم، اما همیشه می‌شم. این مدل بغض کردنم سر رفتارهای همیشگی‌شون رو دوست ندارم.

با ورود به آشپزخونه و حدس درستم، عصبانیتم فوران می‌کنه.
- مگه تو اینجا آشپزی؟! -

مامان با چشم‌های گرد شده نگاهم می‌کنه.

- چی شده؟! -

لجم می‌گیره از اینکه همیشه سعی داره هیچی به روی خودش نیاره.

- واقعاً نمی‌دونی چی شده؟ -

اخم می‌کنه.

- چه طرز صحبت کردنه محیا؟! -

کوتاه می‌آم.

- حمیده خانم نیست؟ خب به درک، زنگ بزنین از بیرون غذا بیارن. برای چی

تو آشپزی می‌کنی؟

ملاقه رو می‌ذاره تو بشقاب روی کانتر.

- صدات رو بیار پایین، می‌شنون!

- به درک که می‌شنون!

می‌آد جلوتر. ابروهای نازک و کوتاهش به هم گره می‌خورن و آروم می‌گه:

- محیا، دوباره شروع نکن. الانم برو تو اتاق تا بیشتر از این عصبانی نشدم!

- مامان، چرا جلوی زنی خم و راست می‌شی که جواب سلامتتم نمی‌ده؟

چرا واسه خودت ارزش قائل نمی‌شی؟ من واقعاً عذاب می‌کشم با این کارها!

- تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن! من هیچ وقت جلوی کسی

خم و راست نشدم. امروزم چه مادر پسرها بود چه نبود، برای خودمون غذا

می‌پختم. پس اعصاب منو با این حرف‌ها به هم نریز! الانم برو تو اتاق!

اینم از مامانم! فقط می‌تونم با تأسف سر تکون بدم و از آشپزخونه خارج

بشم و با قدم‌هایی تند سمت اتاقم برم. هیچ نگاهی هم به اون سمت سالن

نمی‌ندازم. امروز همه‌شون منفور به نظر می‌رسن.

یه کار عجیب دیگه‌ای هم که من انجام می‌دم، عکس‌العمل متقابله. یعنی هرچقدر اون‌ها در حضور مادرشون منو تحویل نمی‌گیرن، منم اصلاً نگاهشون نمی‌کنم. واقعاً طی مدتی که مادرشون اینجاست، من و پسرها رسماً با هم قهریم. متوجه تعجب و حیرتشون هم می‌شم و به این نتیجه می‌رسم که چقدر پررو هستن که تعجب هم می‌کنن! رسماً منو نادیده می‌گیرن و انتظار دارن من به روی خودم نیارم؟! خیلی انتظار زیادیه و من آدم برآورده کردن انتظاراتشون نیستم.

از همه بدتر اینکه امروز کلاس گیتار دارم و با این اوصاف نمی‌دونم کاوه سر قولش می‌مونه یا نه. غرورم هم اجازه نمی‌ده بگم. بمیرم هم تو این اوضاع ازش نمی‌خوام منو ببره کلاس.

اصلاً دلم نمی‌خواد سر میز ناهار حاضر بشم، اما فقط برای اینکه مامان رو تنها نذارم حاضر می‌شم.

"امیدوارم غذاهای خوشمزه‌ی مامانم کوفتتون بشه!"

همیشه سر میز غذا سکوت رو رعایت می‌کنیم. خیلی کم پیش می‌آد حرفی زده بشه، اما جو سنگین حاکم بینمون زیادی مشهوده. درنتیجه فقط با غذا بازی می‌کنم و دعا می‌کنم هر چه زودتر مادر فولادزهره برگرده ولایت خودش.

به مامان تو جمع کردن میز کمک می‌کنم و اون‌قدر به کاوه چشم‌غره می‌رم تا بالاخره یه تکونی به خودش می‌ده. سنگ پای قزوین باید پیششون لُنگ بندازه! با مامانم حرف نمی‌آد. یکم تو آشپزخونه کمک می‌کنم و برمی‌گردم به پذیرایی، بلکه چشم کاوه بیشتر بهم بیفته و قول و قرارمون یادش بیاد. جدا از استرس کلاس، استرس پیدا شدن سروکله‌ی خواهر و خواهرزاده‌های بهجت خانم رو هم دارم. تنها خواهرش، توران، به اتفاق دخترهاش، هانیه و عسل. بدبختانه هر دو هم دخترهای خوب و همه چی تمومی هستن و البته که با من و مامانم خوب نیستن. ترس اینکه یکی از پسرها باهاشون ازدواج کنه، هیچ‌وقت ازم جدا نمی‌شه. وصلت با خانواده‌ی مادریشون مساوی می‌شه با فراموشی همیشگی ما. ما فقط اون‌ها رو داریم، هیچ‌کس برامون نمونه. البته عمه‌فربا هم

هست، اما تو یه شهر دیگه زندگی می‌کنه و روابطمون اون‌قدرها هم گرم نیست. پسرها با تمام کج‌خلقی‌هاشون خانواده‌ی ما هستن. نمی‌تونم منکر دوست داشتنشون بشم. من خانواده‌ی بداخلاق و زورگوم رو می‌خوام. بهجت خانم و خواهرش توران و دخترهاش مثل یه تهدید هستن برامون. باورنکردنیه، اما هر بار با اومدن بهجت خانم و فک و فامیلش، قشنگ چند کیلویی کم می‌کنم.

- امین مادر، بهتره یه فکری به حال تنهاییت بکنی.

شروع شد! من که می‌دونم می‌خواد یکی از خواهرزاده‌هاش رو به زرین‌خان قالب کنه!

امین هیچ‌وقت در برابر اصرارهای مامانش برای ازدواج کردن عکس‌العملی نشون نمی‌ده. نهایتش یه لبخند می‌زنه و می‌گه وقتش نیست، اما نگاه جدی‌ای که به مادرش می‌ندازه، نگران‌کننده است. درد دل گفتم "جانِ چشم‌هات دست رو هر کسی می‌ذاری، اون دو تا خاله‌زاده‌ی خوشگل رو فاکتور بگیر!"

سکوت و نگاه جدیش باعث می‌شه بهجت خانم لبخند بزرگی بزنه.

- کافیه لب تر کنی تا بهترین‌ها رو برات در نظر بگیرم.

نگاه کمی کینه‌توزانه‌ای که به من می‌ندازه، چشم‌هام رو گرد می‌کنه. همینم مونده به زرین‌خان نظر داشته باشم! روزی که من به امین زرین فکر کنم، خودم رو پرت می‌کنم تو استخر! منکر جذابیتش نمی‌شم، اما مگه مغز خر خوردم که بخوام باهاش یه عمر زندگی کنم با این اخلاق زیادی خوشش؟!

محسن سکوت رو می‌شکنه:

- آره داداش، دیگه وقتشه.

نگاه پرشیطنتش با اخم‌های زرین‌خان مواجه می‌شه. بهجت خانم عمراً اگه جلوی من حرفی بزنه. الانم فقط خواست گوشه‌ی بیاد دستم که به پسرش فکر نکنم. دیگه نمی‌دونه ما چقدر با هم تفاهم داریم، اون‌قدر که کار به تنبیه و این مسائل می‌کشه! کاوه می‌خنده و رو به مادرش می‌گه:

- اگه من از هر دوشون جلو نزد مامان!

همه‌شون می‌خندن و من می‌دونم آخر همینی می‌شه که گفت.

صلاح نمی‌دونم بیشتر تو جمعشون بشینم و از جام بلند می‌شم. آقاگاو هم قرارمون رو ظاهراً فراموش کرده. "من می‌رم کلاس و احتیاجی هم به هیچ‌کدومشون ندارم، نه به اجازه‌ی زرین‌خان و نه به همراهی کاوه!" دوباره که نگاه خیره‌ی زرین‌خان رو متوجه خودم می‌بینم، کمی دست‌وپام رو گم می‌کنم. این مدل نگاه کردن‌های نامفهومش آدم رو اذیت می‌کنه، یا شاید منو اذیت می‌کنه!

کیف گیتارم رو روی دوشم می‌ذارم و آرام و بی‌سروصدا از اتاق خارج می‌شم. "اینم آلت موسیقی بود که انتخاب کردم؟! نی و فلوت بهتر بود. حداقل می‌تونستم زیر لباسم قایم کنم. این گیتاره هم قد و قواره‌ی خودمه که!"

مامان تو اتاقش داره استراحت می‌کنه. با یه پیامک خبر می‌دم می‌رم کلاس که از نبودم وحشت نکنه و کل خونه رو به هم نریزه. با احتیاط از پله‌ها می‌رم پایین و در یه چشم به هم زدن خودم رو به بیرون عمارت می‌رسونم و همزمان نفس عمیق و راحتی می‌کشم. به خیر گذشت. تقریباً تا خارج شدن از عمارت پرواز می‌کنم. همیشه از سرپیچی‌هایی که می‌کنم، پر از هیجان و ذوق می‌شم. کیف گیتار رو روی دوشم جابه‌جا می‌کنم و با لبخند بزرگی که حاصل دور زدن ساکنین خونه است، سمت آموزشگاهم می‌رم.

استاد حیدری تو تدریس عالیه. مرد امروزی و جالبیه که نزدیک به چهل سالشه، اما اصلاً بهش نمی‌آد. تیپش جوون‌پسنده و مدل موهاش امروزیه. لباس‌های اسپرت و باحالی هم که می‌پوشه، به پایین‌تر نشون دادن سنش کمک می‌کنه. از همه جالب‌تر رفتار گرم و خودمونیش با همه‌ی بچه‌هاست، طوری که باهاش احساس راحتی می‌کنی و از رفتارهاش برداشت بد نمی‌کنی. در کل این آموزشگاه مال استاد حیدری و خانمشه، نازنین جون. نازنین جون این‌قدر بانمکه که من دلم می‌خواد لُپ‌هاش رو گاز بگیرم، دیگه از دل استاد خدا خبر داره. البته من به اندازه‌ی بقیه‌ها با استاد راحت نیستم. علتش هم تذکراهاییه که مامانم همیشه بهم می‌ده و تو گوشم زنگ می‌زنه. راستش تا چند

وقت پیش اصلاً عقاید مامانم رو قبول نداشتم و فکر می‌کردم مگه چی می‌شه منم مثل بقیه‌ی بچه‌ها با استاد حیدری گرم بگیرم و بخندم و عین خیالمم نباشه. اما چند وقت پیش که هدیه، یکی از بچه‌های کلاس‌مون رو توی سرویس بهداشتی مشغول گریه کردن دیدم، نظرم عوض شد. هدیه عاشق استاد حیدری شده بود، عاشق مردی که زن داشت و زنش رو در حد پرستش دوست داشت. ما دخترهایی که تو خونه همیشه سعی دارن از مردها دورمون کنن و به قول خودشون آفتاب مهتاب‌ندیده بارمون بیارن چه گناهی کردیم؟ حالا که بزرگ شدیم و یکم آزادمون گذاشتن، با چند تا شوخی ساده و قربون‌صدقه دل می‌بازیم! هدیه‌ی ساده چه گناهی کرده که عاشق شده و اگه حرفم بزنه، به بی‌آبرویی متهم می‌شه. شایدم مقصر استاد حیدریه، نباید این‌قدر خوب و مهربون با چند تا دختر بچه‌ی پا به بلوغ گذاشته رفتار کنه. شایدم اشتباه فکر می‌کنم و هدیه باید افسار احساساتش رو دست می‌گرفت تا دلشکسته نشه.

کلاس تموم می‌شه و چیزی به تاریکی هوا نمونده. به محض خارج شدنم از آموزشگاه، با دیدن رخس سیاه، کیف گیتار از دستم رها می‌شه. چند بار چراغ ماشین رو خاموش و روشن می‌کنه. به زحمت خم می‌شم و گیتارم رو برمی‌دارم. قدم‌هام سخت سمت ماشین می‌ره. کنار ماشین می‌ایستم و کنار استرس وحشتناکی که همه‌ی حال خویم رو فرا گرفته، در ماشین رو باز می‌کنم و سوار می‌شم. به زحمت سلام می‌کنم و جوابی نمی‌شنوم. حرکت می‌کنه و من منتظر یه تنبیه جانانه می‌مونم. بوی همون عطر قبلش تو ماشین پیچیده، کنار یه بوی ملایم و زنونه که ثابت می‌کنه زنی که قبل از من روی این صندلی نشسته بود، تیپ و ظاهر عالی داره.

- جدی نگرفتن ما عواقب بدی داره.

"اون عواقب دامتون رو بگیره ایشالا!"

اخم می‌کنم.

- من کار بدی نک...

- جواب منو نمی‌دی!

امر می‌کنه کنار خوشونت صدایش و من با همه‌ی ترسی که ازش دارم، می‌خوام از خودم دفاع کنم.

- شما... شما چرا نمی‌خوان منو درک کنین؟ همه چی... همه چی تو اون عمارت برای همه‌تون آزاده. اون وقت به من که می‌رسه، باید همه‌تون پای درست و غلط کارم رو امضا کنین؟ چرا نمی‌خوان قبول کنین من بزرگ شدم؟ نگاهش می‌کنم و گوشه‌ی بالا رفته‌ی لب‌هاش رو نمی‌دونم به تمسخر تعبیر کنم یا لبخند!

نگاهم می‌کنه. چشم‌ها و برق عجیب همراهش رو می‌بینم و نگاه می‌دزدم. خیره شدن در جاذبه‌ی چشم‌هاش کار من نیست، همون دوست‌هاش توش غرق بشن کافیه.

- بزرگ شدنت اون قدرها هم جالب نیست.

متعجب از حرفش دوباره نگاهش می‌کنم و اون نگاه ازم می‌گیره و به روبه‌روش می‌ده و فکر من درگیر حرف نامعلومش می‌کنه. مسیرمون که طولانی‌تر از حد معمول می‌شه، به اطرافم دقیق می‌شم. کجا داریم می‌ریم؟ سؤال رو به زبون می‌آرم:

- کجا می‌ریم؟

- می‌ریم عواقب کارت رو ببینی!

چنان با جدیت می‌گه که عرق روی پیشونیم می‌شینه. شوکه نگاهش می‌کنم و البته ناباور.

- اصلاً شوخی بامزه‌ای نیست.

- یادم نمی‌آد باهات شوخی داشته باشم!

خدایا، می‌خواد چه بلایی سرم بیاره؟ این قیافه‌ی جدی هیچ وقت با من شوخی نداشته. با چشم‌های ترسیده به نیم‌رخ اخم‌آلودش نگاه می‌کنم، شاید اثری هر چند کوتاه از یه لبخند کمرنگ که نشونه‌ی فقط ترسوندنم باشه ببینم، اما دریغ! نمی‌دونم چقدر به نیم‌رخش خیره می‌مونم و اون رانندگی می‌کنه که ماشین از حرکت می‌ایسته. با نگرانی به اطرافم نگاه می‌کنم و چیزی دستگیرم

نمی‌شه. اما همین که رفت و آمد مردم و ماشین‌ها رو می‌بینم، یکم از نگرانیم کم می‌شه. پیاده می‌شه و امر می‌کنه پیاده بشم! یه وقت‌هایی مثل الان که زیادی مثل ارباب‌ها رفتار می‌کنه، آدم نمی‌تونه بهش بگه نه. دعا کردم که این مدل ژست‌هاش رو خودم گل بگیرم!

کیف گیتارم رو با خودم می‌برم که اگه مُردم و خیرش رو برای مامان بردن، بدونه در راه کسب دانش و یادگیری به فنا رفتم! منتظر می‌شه با قدم‌های آهسته‌م که میل عجیبی برای عقب‌گرد و دویدن تا ناکجاآباد دارن بهش برسم. کنارش که قرار می‌گیرم، قدم برمی‌داره و منم باهاش هم‌قدم می‌شم. با چشم‌های لرزون به اطرافم نگاه می‌کنم و با وارد شدن به مجتمع پزشکان، چشم‌هام گرد می‌شه.

- اینجا... اینجا... برای چی؟!

جوابم رو نمی‌ده و سمت آسانسور می‌ره. دکمه رو فشار می‌ده و بعد از چند لحظه در آسانسور باز می‌شه و می‌ره داخل. اون داخل آسانسور منتظر نگاهم می‌کنه و من بیرون آسانسور متعجب نگاهش می‌کنم. دست دراز می‌کنه و می‌کشوندم تو آسانسور. در آسانسور بسته می‌شه و من گیج و با سری کج شده و گیتار به دوش نگاهش می‌کنم. کاملاً جدی نشون می‌ده و این نگران‌کننده‌ست!

"خدایا، غلط کردم، داره منو کجا می‌بره؟! وای، از این بعید نیست منو ببره پیش این دکتر قلبی‌ها و بگه کلیه مُلیه‌ش رو تخلیه کنید!"

"نه بابا، دیوونه شدی؟ دیگه اون قدرها هم ظالم نیست که!"

با باز شدن در آسانسور از فکرهای منفیم بیرون کشیده می‌شم و پشت سرش از آسانسور خارج می‌شم. با دیدن پلاک سفید و بزرگی که روش نوشته کلینیک دندان‌پزشکی، منتظر نمی‌مونم بقیه‌ش رو بخونم و به سرعت عقب‌گرد می‌کنم و سمت آسانسور هجوم می‌برم. کیف گیتارم کشیده می‌شه. می‌چرخوندم و درست روبه‌روی چشم‌های خندونش قرار می‌گیرم. آخه نامردی تا کجا؟ من که می‌دونم همه‌ش زیر سر مامانه. چند روزه دندونم تیر می‌کشه. هرچی هم مامان اصرار کرد بریم دکتر، قبول نکردم. من از آمپول دندون‌پزشکی وحشت دارم. حتی فکر اینکه اون آمپول رو تو لثه‌هام فرو کنن، منو دیوونه می‌کنه. باورم

نمی‌شه امین رو انداخته به جونم! ای خدا!

- من... من...

- می‌آی!

به‌زور منو می‌بره تا عواقب کارم رو ببینم. بهتره اعتراف کنم تخلیه‌ی کلیه گزینه‌ی مناسب‌تری بود!

وارد مطب می‌شیم. نگاه‌ها رو معطوف خودمون می‌کنیم و نگاه پراخطاری نصیبیم می‌شه که ترجیح می‌دم روی صندلی بشینم و خودش می‌ره سمت میز منشی. "منشی نگو، هلو بگو!" نگاه ملتسمانه‌ای به منشی می‌ندازم بلکه بگه "وقتمون پره و امروز نمی‌شه"، اما اسمش رو می‌گه و فامیلش نصفه مونده که منشی از جاش بلند می‌شه و چه تحویلی هم می‌گیره!

به دو دقیقه نکشیده یه خانم از اتاق بیرون می‌آد و دست می‌ذاره رو لپش. "آخی، دندون کشیده؟" منشی که می‌گه "می‌تونین برین داخل جناب زرین" همه‌ی راه‌های نجات رو بسته می‌بینم. با نگاهی که بهم می‌ندازه، با اکراه از جام بلند می‌شم، گیتارم رو دنبال خودم می‌کشونم و با هم وارد اتاقی می‌شیم که یه جورایی قتلگاه به حساب می‌آد. دکتر جوونی که جلوی دماغ و دهنش ماسک گذاشته، با دیدن ما و در اصل با دیدن زرین‌خان از جاش بلند می‌شه، ماسکش رو برمی‌داره و سلام بلندبالایی می‌کنه:

- سلام امین آقا، راه‌گم کردی پسر!

چند بار دست‌های گره‌کرده‌شون رو تکون می‌دن و محکم می‌فشارن و من با غصه به صندلی‌ای که قراره روش بشینم نگاه می‌کنم و دعا می‌کنم یه عالمه با هم چاق سلامتی کنن، اما زرین‌خان کم‌حرف‌تر از این حرف‌هاست! دکتر جوون که امین آقامون "داراب" صداش زد، نگاهی به من و بعد گیتارم می‌ندازه.

- خوبی شما خانم؟

"حال منو نپرس که یه چیز بهت می‌گم!"

جوابش رو که نمی‌دم، رو به امین می‌گه:

- نوبت برای ایشون می‌خواستی دیگه؟

امین نگاهی به من می‌ندازه. "خدایا، این برق شیطنته تو چشم‌هاش؟!" - آره پسر.

به من نگاه می‌کنه و جواب داراب رو می‌ده. اشکم می‌خواد دربیاد وقتی کیف گیتارم رو ازم می‌گیره و اشاره می‌کنه روی صندلی بشینم. روی صندلی دراز می‌کشم و دکتر داراب می‌آد بالای سرم. امینم کنارمون ایستاده. "خب برو اون طرف دیگه!"

- باز کن دهنه رو.

مهربون می‌گه و من آروم دهن باز می‌کنم.

- بیشتر.

یکم بیشتر باز می‌کنم.

- بیشتر!

"مگه دهنم گاراژه؟!"

وقتی نگاه چپ شده‌م رو نشونه می‌گیره، نمی‌تونم کاری کنم. بدتر اینکه دکتر داراب خنده‌ش می‌گیره و دندون‌هام رو معاینه می‌کنه.

- اون قدرها هم وضعیت بد نیست، یه ترمیم سطحی کافیه.

برمی‌گرده سمت امین و اشاره‌ای به یک گوشه که تو دید من نیست می‌کنه.

- امین، داداش، از خودت پذیرایی کن تا من کار این خانم بد اخلاق رو راه بندازم.

"دکتره‌ی بی‌تکلیف!"

امین فقط سری تکون می‌ده و اخم‌هاش نامحسوس درهم می‌ره، از جاش هم تکون نمی‌خوره. داراب که می‌ره، من فاتحه می‌خونم. "رفت آمپول بیاره! ای خدا، برو اونورتر حداقل بتونم چند تا فحش بدم بلکه آروم بگیرم دادا!"

آقای دکتر که با آمپول برمی‌گرده و می‌گه بگو "آ"، لب‌هام رو محکم فرو می‌برم تو دهنم و با التماس به امین نگاه می‌کنم. به سرعت اخم‌های کمرنگش محو می‌شه و لب‌هاش کش می‌آد. نه، نباید انتظار کمک داشته باشم. "ایشالا همه‌ی دندون‌هات رو کرم بزنه!"

- باز کن دختر خوب، اصلاً درد نداره.

"آره جون خودت داراب جون!"

یکم دهنم رو باز می‌کنم و تا آمپول رو می‌آره جلو، به سرعت می‌بندم. دکتر می‌خنده و امین اخم می‌کنه و حال من داره از این ضعفم بد می‌شه. "یکم شجاع باش، همه‌ش یه آمپوله بابا!" دوباره دهن باز می‌کنم و قبل از اینکه فرصت بستنش رو پیدا کنم، نگاهم به چشم‌های امین می‌افته که پر از مهربونی شده. "داره بهم دلگرمی می‌ده؟! داره..." با فرو رفتن سوزن تو لثه‌م، همه چی از سرم می‌پره و رسماً تو دلم به داراب فحش می‌دم.

- دیدی درد نداشت؟

"همین نظردهی تو رو کم داشتم جناب دکتر!"

- تا داروی بی‌حسی اثر کنه، یکم طول می‌کشه.

با اخم از روی صندلی پایین می‌آم و می‌رم یه گوشه روی صندلی می‌شینم. امین و داراب هم می‌رن سمت میز کوچیکی که قهوه‌ساز و شیرینی رو شه. "بخورید، من که راضی نیستم!"

گوشه‌ی لب‌هام در حال سنگین شدن و هی احساس می‌کنم می‌خواد بیفته کف زمین. محض احتیاط دست می‌ذارم روش و با غصه به اون دو تا نگاه می‌کنم.

"من بخوام درد دندون بکشم، کی رو باید ببینم؟!"

با ورودمون به عمارت و دیدن خاله و خاله‌زاده‌های پسرها و اخم‌های بهجت خانم، روز بدم در راستای بدتر شدن پیش می‌ره. توران خاله و دخترهاش با دیدن امین گل از گلشون می‌شکفه و دورش رو می‌گیرن. امین همیشه دوستشون داشته و این اصلاً خوب نیست.

با نگاهی به اطراف دنبال مامان می‌گردم و پیداش نمی‌کنم. از کنار نگاه‌های سنگین بهجت خانم و خواهر و خواهرزاده‌هاش با سلامی سرسری رد می‌شم و سمت آشپزخونه می‌رم. نرسیده به آشپزخونه، با یه تصمیم ناگهانی برمی‌گردم و

رو به امین می‌کنم. یکم حرف زدن با دندون ترمیم شده‌م سخته.

- لطفاً زنگ بزنی از بیرون غذا بیارن.

با نگاهی عمیق و طولانی سر تکون می‌ده و من برای بردن مامان به اتاقم سمت آشپزخونه می‌رم و وقتی مشغول شستن کاهو می‌بینمش، با ناراحتی صداس می‌کنم:

- مامان!

با دیدنم لبخند می‌زنه و شیر آب رو می‌بنده.

- سلام.

دست روی لپم می‌ذارم.

- سلام. نمی‌خواد شام درست کنی، زرین‌خانتون زنگ می‌زنن از بیرون می‌آرن.

دست‌های خیسش رو روی پیشبندش می‌ماله.

- رفتی کلینیک؟

اخم می‌کنم.

- با این خدابه‌دوری که فرستادی سروقتم، مگه می‌تونستم نرم؟ زهره‌ام رو آب کرد مامان! مثل برج زهرمار بالا سرم ایستاده بود تا کار دندونم تموم شه. یکم اونورترم نمی‌رفت چهار تا فحش بدم دلم خنک شه!

مامان با چشم‌های گرد ابرو بالا می‌ندازه و من همین‌طوری ادامه می‌دم:

- جلوی آموزشگاه دیدمش، دستشویی واجب شدم. آخه می‌خوای منو

بترسونی، یه روش‌هایی رو انتخاب کن بی‌حیا نشی! آخه این خانتون رو

فرستادی سروقتم، نگفتی دخترم سخته می‌کنه؟ نمی‌گی این شوخی‌موخی

سرش نمی‌شه، سرم رو می‌ذاره لب باغچه و گوش تا گوش می‌بره؟!

دست می‌ذارم روی قلبم.

- می‌شنوی مامان؟ هنوزم تند می‌زنه از ترسش!

مامان لب می‌گزه و با یه حالت خاصی به پشت سرم اشاره می‌کنه.

همون‌طور که دستم روی قلبمه، سر می‌چرخونم و با دیدن خود خوش‌رنگش که

دست به سینه ایستاده و با بی تفاوت ترین حالت ممکن نگاهم می‌کنه، روحم به پرواز درمی‌آد، البته پرواز سمت مقبره‌ی خانوادگیمون! نگاه بی تفاوتش به منه و مخاطبش مامان افسون:

- غذا سفارش دادم. از فردا هم حمیده خانم برمی‌گرده.

نگاه سنگینش رو از من رو به موت برمی‌داره و به مامان می‌دوزه.

- این چند روزه زحمتمون افتاد گردن شما.

صدای مامان رو می‌شنوم و نمی‌تونم هیچ حرکتی بکنم.

- کاری نکردم پسر.

رو به مامان سر تکون می‌ده. دوباره به من نگاه می‌کنه و یه قدم به عقب برمی‌داره. تنه‌ش رو برمی‌گردونه و از آشپزخونه خارج می‌شه.

- نمی‌تونن زبون به دهن بگیرن؟!

سؤال پر مؤاخذه‌ی مامان از شوک خارجم می‌کنه. سر برمی‌گردونم سمت چهره‌ی خندونش.

- نمی‌تونستی بگی پشت سرمه؟!

می‌خنده.

- مگه امون می‌دی؟

دست از روی قلبم برمی‌دارم که دوباره تندتند می‌زنه.

"خدای من، دارم خجالت می‌کشم! این چه حرف‌هایی بود زدم آخه؟! خب مگه دروغ گفتم؟ حالا کی جرئت داره از آشپزخونه بره بیرون؟"

مامان با خنده پیشبند رو از دورش برمی‌داره و روی پشتی صندلی آویزون می‌کنه.

- تو خواستی شام رو از بیرون بیارن؟

روی صندلی می‌شینم.

- نه. می‌بینی که چقدر قوه‌ی تشخیصشون عالیه! معلومه که من گفتم.

رو به روم می‌شینم.

- کارت اصلاً درست نبود! بدون اینکه به من بگی رفتی کلاس؟

به اندازه‌ی کافی امروز حرص خوردم.

- من بهت پیام دادم.

تنه‌ش رو روی میز خم می‌کنه.

- اگه پیامت رو نمی‌دیدیم چی؟ نمی‌گی دلم هزار راه می‌رفت؟

- حالا که دیدی.

جواب بی‌حوصله‌م باعث می‌شه اخم کنه. قبل از اینکه دوباره نصیحتم کنه، از جام بلند می‌شم.

- من با این وضع دندونم نمی‌تونم شام بخورم. شما هم خواهشاً یکم خودت رو دست بالا بگیر و این قدر جلوی این طایفه خم و راست نشو که یه موقع هوا برشون داره! شبت هم به خیر.

اخم‌های زیادی درهمش می‌گه می‌خواد یه عالمه با حرف‌هاش مستفیضم کنه، اما مهلت نمی‌دم و سریع از آشپزخونه خارج می‌شم و به محض ورود به پذیرایی، با زرین‌خان چشم تو چشم می‌شم. از خجالت سر می‌ندازم پایین و با تمام قوا سمت اتاقم پا تند می‌کنم.

دقیقاً چهار روز، چهار روز پر عذاب از حضور بهجت خانم و خاله‌خان‌باجی‌ها می‌گذره. فقط می‌تونم خدا رو شکر کنم که حمیده خانم برگشته و مامان مجبور نیست جلوی طایفه‌ای که هر روز به دیدن مادر بچه‌ها می‌آن خم و راست شه؛ که اگه این‌طور بود، خودم یه تنه همه رو از عمارت پرت می‌کردم بیرون!

عمارت شلوغ شده و این رو اصلاً دوست ندارم. البته هر بار که خانم تشریف می‌آرن، وضعیت همینه. هرچی هم به مامان می‌گم تا زمانی که این خانم تو این عمارت بیا با هم بریم مسافرتی جایی، گوشش بدهکار نیست که نیست. می‌گه "دو تا زن تنها کجا بلند شیم بریم!" هرچی هم می‌گم این قدر تورهای مسافرتی و مطمئن هست که می‌تونیم با خیال راحت باهاشون بریم، قبول نمی‌کنه.

تو حیاط، زیر درخت چنار که دورترین نقطه به عمارت، نشستم و رسماً

مگس می پرونم. حوصله‌م سر رفته و مامان رفته بهشت‌زهرایه سر به بابا و عمو بزنه. به زور هم می‌خواست منو با خودش ببره که موفق نشد. هر دفعه می‌رم اونجا، یه مدت افسردگی می‌گیرم. خب دلم می‌گیره. بابا منم جوونم، احتیاج به تفریح دارم. دوست دارم برم کنسرت خواننده‌ی مورد علاقه‌م، می‌خوام برم دور دنیا رو بگردم، اما کو اون آدمی که من و رؤیاهام براش مهم باشیم؟! درسته هر کسی باید خودش رؤیاهاش رو بسازه، اما با وجود مامان و اون سه تا دایناسور کاریست بسی دشوار! باید یه صحبت جدی باهاشون داشته باشم، البته بعد از رفتن بهجت خانم.

سروصدای فامیل‌های بهجت خانم تا اینجا هم می‌آد. چقدر هم بلند می‌خندن! حالا من این مدلی بخندم، زشته و قباحه داره! اصلاً من دوست دارم بلند بخندم، می‌خوام ببینم فضولم کیه. از سر دیوونگی زیر همون درخت چنار بلند بلند می‌زنم زیر خنده.

- محیا!!

با شنیدن صدای محسن قهقهه‌م بند می‌آد. "گل بگیرن سرت محیا!" از جاکه بلند می‌شم، با دیدن محسن و زرین‌خان که وحشت‌زده و پر از نگرانی نگاهم می‌کنن، می‌خوام زمین دهن باز کنه و فرو برم توش. مرگ آرزوی خوبیه این جور مواقع!

- چه ته تو؟!

محسن قدمی جلو می‌آد و می‌پرسه. چی بگم حالا؟

"محیای دیوونه، خیالت راحت شد؟ حالا بردنت تیمارستان و با اون لباس آستین بلندها پیچیدنت، حالت جا می‌آد!"

- به چی این طوری می‌خندیدی؟

محسن دوباره می‌پرسه. خجالت‌زده به امین که دست‌کمی از محسن نداره، نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم یه چیزی سر هم کنم تا اوضاع از این خراب‌تر نشده.

- تو گوشیم... یعنی دوستم برام جوک فرستاد، واسه همون بود.

- ببینم گوشیت رو!

- ها!!؟

این گیج بودنم کار رو بدتر می‌کنه.

- گوشیت کو؟

گیج نگاهی به دور و برم می‌ندازم و دست تو جیب لباسم می‌کنم. نیست! "ای خدا، این گوشی حتی تو خوابم زیر بغلمه و حالا که احتیاج دارم نیست!"

سرم رو می‌خارونم و می‌گم:

- نمی‌دونم. الان همین‌جا بود.

زدم بدتر کردم اوضاع رو که! محسن جلوتر می‌آد، امین هم پشت سرش. "چه شونه اینا؟ یکم خندیدم دیگه! حالا تا خیالشون راحت نشه روان‌پریشم، مگه دست از سرم برمی‌دارن؟!"

محسن می‌آد روبه‌روم و دست می‌ذاره روی پیشونیم.

- تیم نداری!

دستش رو برمی‌دارم.

- مگه قرار بود تب داشته باشم؟

- با این شرایطی که من دیدم، آره!

- بریم داخل، بعد صحبت می‌کنیم.

زرین‌خان می‌گه و من گیر اون "بعد صحبت می‌کنیم" هستم!

روی کاناپه‌ی سرخ‌رنگ مخصوص خودش نشست. پاهای بلندش رو در هم گره زده و نگاه‌های طولانی‌ش روی من نه تنها توجه من که توجه همه رو جلب کرده. حالا بهجت جون و فک و فامیلش نمی‌دونن که پسرشون تو حیاط با روی دیوونه‌ی من روبه‌رو شده و این نگاه‌هاش برای اینکه داره درصد دیوونگی‌م رو تخمین می‌زنه! محسنم که بدتر. چفت من نشسته و از کنارم تگون نمی‌خوره و هر چند ثانیه می‌پرسه "خوبی؟" و هر بار هم با امین نگاه‌های مشکوکی رد و بدل می‌کنن که من بشخصه دارم می‌ترسم!